

درباره استبداد ذهن و فرهنگ استبدادی



احمد سیف

این کتاب را با عشق و احترام،
پیشکش می کنم به پسر **مزدک**
:With love and respect, to my son
Mzdak

فهرست مطالب

- 1-پیش زمینه
- 2- ذهنیت ما و استبداد پسامدرن
- 3-نگاهی به خودمان در آینه تاریخ
- 4-تصمیم گیری های اقتصادی در یک نظام خودکامه
- 5-درباره استبداد ذهن و فرهنگ استبدادی
- 6-پی آمدهای یک فرهنگ استبدادی
- 7-زمینه های بحران در خودکامگی
- 8-مشکلات نوسازی ساختاری سیاسی در ایران
- 9-سرگذشت ما
- 10-ما و این استبداد سخت جان ما
- 11-ذهنیت جمعی و بی حقی عمومی ما
- 12-ما و برداشت معیوب ما از آزادی
- 13-ما و سخت جانی استبداد درونی ما

یک: پیش زمینه:

یکی از عرصه های زندگی فرهنگی ما که نیازمند بررسی های دوازده دامن و عمیقی است حوزه ی آسیب شناسی فرهنگ است تا راه برای برون رفت از تنگنایهای فرهنگی که با آن روبرو هستیم هموار شود. منظورم قبل از هر چیز، کوشش برای شناخت امکانات و محدودیت های ماست. نه انکار این تنگناها مشکلی را برطرف می کند و نه دست کم گرفتن مسائلی که جامعه ی ایرانی ما در هزاره ی سوم میلادی با آن روبروست. از سوی دیگر، موفقیت در برطرف کردن کمبودها و تنگناها با بی اطلاعی ما از امکاناتی که هست نیز جور در نمی آید. می خواهیم این نکته را گفته باشم که نه فقط دانش به تنگناها که به همان اندازه مهم، اطلاع از امکاناتی که برای مقابله با این تنگناها داریم نیز با اهمیت و تعیین کننده است. در میان خود ما ولی، بسیار اتفاق می افتد که از سوئی با دست کم گرفتن تنگناها و هم زمان بلد آن با اغراق در باره امکانات روبرو می شویم. نتیجه این می شود که یا به مشکل فرهنگی مانده برخوردی مسئولانه نمی کنیم و یا این که سختی های برون رفت از این وضعیت ناهنجار کنونی را دست کم می گیریم. این همه در حالیست که سند و شاهد تاریخی استواری در تأیید آن چه که ادعا می کنیم یا نداریم و یا کم داریم. واقعیت تلخ تاریخی مان این است که در همه ی طول و عرض تاریخ، ایرانی شوربخت در چارچوب فرهنگی و سیاسی خود از ابتدائی

ترین حق و حقوق اولیه محروم بوده است و این بی حقوقی ادامه دار در ذهنیت ما آن چنان نشست کرده است که گاه، حتی عادی و طبیعی جلوه می کند. بسیار اتفاق می افتد که حتی بدون این که خود بدانیم و یا بخواهیم، در مناسبات عادی و روزمره خویش نیز همین ذهنیت را به نمایش می گذاریم. روشن خواهد شد که چه می گویم. بی گفتگو باید روشن باشد که با تداوم این ذهنیت، راه برون رفت ما از این تنگناهای فرهنگی هم مسدود باقی می ماند. می توان قوانین مناسبی به تصویب رسانید. می توان حکومت گرانی صالح انتخاب کرد. ولی مادام که این خانه تکانی ذهنی در سطح اجتماع اتفاق نیافتد، این تنگناها باقی می مانند. راه خردمندانه ی برخورد به این مشکل، به باور من، برخورد بدون پرده پوشی و شجاعانه به این مسائل و از جمله به این ذهنیت است تا راه برای رفع و تصحیح آنها هموار شود. پس از همین ابتدا باید روشن باشد که مرا با دیدگاهی که حتی نفس وجودی مشکل و کمبود را به رسمیت نمی شناسد و اگر هم، چیزی را به رسمیت بشناسد، آن را با هزار من سریشم و چسب به توطئه ی موجودات ارضی و سماوی نسبت می دهد، کاری نیست. در این که در این جهان، توطئه هم هست، تردیدی نیست، ولی از همین نقطه ی درست آغاز کردن و رسیدن به جایی که حرکت ثوابت و سیارات را نیز به توطئه ی این یا آن گروه نسبت دادن، حلال مشکلات و مصائب جوامعی چون ما نیست. چون اولین و مهم ترین پی آمد این دست توطئه پردازی ها، تبلیغ ساده

اندیشی و زودباوری و از این دو بدتر، زمینه سازی برای مسئولیت‌گریزی است. و اگر با دیدگاه توطئه پرداز و توطئه سالار مقابله نشود، پی‌آمدش بی‌گمان نیاندیشیدن و امتناع از تفکر خواهد بود که برای جامعه‌ی گرفتاری چون جامعه‌ی ما به راستی مصیبت عظیمی است. شاید به همین خاطر است که توطئه‌پنداری در میان‌مای ایرانی این همه طرفدار دارد. هر چه را که درک نکنیم و یا حتی، گاه، نخواهیم درک کنیم بلافاصله به توطئه پیوند می‌زنیم و کمتر هم از خود می‌پرسیم مگر در بازی قدرت جهانی چه کاره ایم که کسی یا قدرتی به توطئه بر علیه ما ناچار باشد؟ البته گفتن دارد که این علاقه و تمایل ما به توطئه‌پنداری از فرهنگ و سیاست حاکم بر جامعه ما منشاء می‌گیرد و روشن است که ما مردمی که در تاریخ درازمان کمتر اجازه داشته ایم که بدون آقابالاسر و بدون بساطِ چوب و فلک معلمان اخلاق جامعه بیاندیشیم، این وضعیت را با تجربه‌ی تاریخی خویش هم‌خوان می‌یابیم. علاوه بر هم‌خوانی با تجربه تاریخی ما، به اعتقاد من، یکی از دلایل مقبولیت تئوری پردازی‌های توطئه در ایران این است که نه فقط با ذهنیت ساده‌اندیش و بدوی ما جور درمی‌آید بلکه از آن مهم‌تر با مسئولیت‌گریزی ناشی از بی‌اختیاری ما هم‌خوان است. وقتی در زندگی یومیه اختیاری نباشد و در مورد‌مای ایرانی کم‌اتفاق نیافتاد که چنین بود- نه زمینه‌ای برای مسئولیت‌پذیری هست و نه ضرورت و نیازی به آن خواهد بود. نکته این است که کسی که اختیاری ندارد به‌المال مسئولیتی هم نمی

تواند داشته باشد. به این نکته ها باز خواهم گشت. ولی درخصوص باور به توطئه.. به عنوان نمونه، در این که خیلی کارها در ایران کار انگلیسی ها بوده است، بحثی نیست. ولی اگر چه از این نکته درست آغاز می کنیم ولی در نظر نمی گیریم که این توطئه خارجی برای پیروشدن همراه و نوکر داخلی نیاز دارد. زمینه می خواهد و در خلا به بار نمی نشیند. ولی اغلب بدون توجه به این وجوه، به جایی می رسیم که خودمان در تاریخ خودمان هیچ کاره می شویم و هر آن چه بر سرمان می آید نتیجه ی توطئه ی این و آن و در بسیاری از موارد انگلیسی ها می شود. ضرر دیگر این نحوه ی برخورد این است که حتی وقتی که «کار به واقع کار انگلیسی هاست»، از شناخت سازوکار واقعی قضایا و بخصوص نقش خودی ها که به عنوان نوکران با جیره و گاه حتی بی جیره منافع خارجی عمل می کنند، باز می مانیم. با این همه، مهم ترین پی آمد مخرب این نحوه ی نگرش به مسائل، تبلیغ و تشویق مسئولیت گریزی است. اگر قرار بر این باشد که هر آن چه که بر سر ما آمده است گناه این یا آن گروه برون مرزی یا بطور کلی «دیگری» بوده باشد، پس، چه نیازی به بازنگری کرده ها و نکرده های خود در بسترتاریخ داریم؟ پس، نه ساختار سیاسی ما نیاز به تعمیر و حتی در صورت نیاز انهدام و بازسازی دارد و نه بنیان ذهنی ما محتاج خانه تکانی جدی است. به قول خیام بزرگوار، خوش باش، ندانی به کجا خواهی رفت!

بدون معطلی باید افزود که زنجیره ای از کژ اندیشی بر چنین بستری جوانه می زند و رشد می کند و کار به واقع زار می شود. وقتی مسئولیت پذیری نباشد، نقد و نقادی هم نیست که با مختصات يك جامعه ی و فرهنگ استبدادی، هم خوانی دارد و با آن جور در می آید. و در وضعیتی که تفکر و اندیشه ورزی صدمه ببیند، دور دور کلاشان فرهنگی می شود که در همه جا هستند و منتظر رویت آب تا قابلیت خویش را در شناگری نشان بدهند و اگر لازم باشد، برای گرفتن ماهی های چاق و چله، آب را هم گل آلود می کنند. نیازی به ذکر نام و نشان نیست ولی این جماعت، به واقع بساز و بفروش های فرهنگی اند که عمده فروشی فرهنگی می کنند. اگر در نتیجه ی کار «فرهنگی» شان گرهی از کار کسی باز نمی شود، چه باک! خود این حضرات که به آب و نان و جاه و مقام می رسند! و برای جان های بی درد، همین، پاداش کمی نیست.

قبل از هر چیز باید بگویم که پیشاپیش باید پذیرفت که راه برخورد از روبرو به مشکلات و مصائبی که داریم، راه بی درد و حتی کم دردی نیست. نه فقط عقل و خرد می خواهد، بلکه، حوصله و تحمل و تسامح و مدارا می طلبد. شکستن و شکسته شدن در فراگشت رفع این مصائب اجتناب ناپذیر است و به همین خاطر، آمادگی تام و تمام می طلبد تا با اولین به خاک افتادن ها، انرژی های مصرف شده هدر نرود. کوهنوردی که ازمیانه ی راه واز دامنه ی کوهی که بسی صعب العبور می نماید باز می گردد، نه فقط همه ی انرژی های مصرف

شده را به هدر می دهد بلکه هرگز به قله کوهی هم صعود نخواهد کرد.

در يك صد سال گذشته، به ویژه، این تنگناهای فرهنگی در بیشتر عرصه های زندگی ما حضورچشمگیری داشته به نوبه به صورت مانعی بسیارجدی برسرراه تحول بنیادین جامعه ی ما عمل کرده است. تقابل سنت ومدرنیتبه در ایران و جلوه های مختلف بروز این برخوردو تقابل در یکی دو قرن گذشته، هنوز از ناشناخته ترین عرصه های زندگی اجتماعی فرهنگی ما در دوران معاصر است. قصدم به هیچ وجه نادیدن و غفلت از کارهای انجام گرفته نیست. من دراین جا بیشتر با يك معضل فرهنگی بسیار جدی خودمان کار دارم که در آن، نوعی فرهنگ سرزنش همه جا گیر است. یعنی مای محقق و پژوهشگر به دنبال ساختار استبدادی ذهنمان که عمده ترین نمودش یکه سالاری ما در عرصه ی اندیشه ورزی است نمی توانیم در این بررسی ها موضع بی طرفانه داشته باشیم تا حقیقتی در این میان روشن شود. در این دست بررسی ها، در اغلب موارد، هدف به قول معروف کوشش برای یافتن «قاتل» است نه کوشش برای بررسی «علل قتل» که برای زندگی میان مدت و دراز مدت ما مفید باشد. همین که «قاتل» را پیدا کردیم، وظیفه ی ما به سر می رسد. در پیوند با بررسی تقابل بین سنت و مدرنیتبه در ایران هم، همه چیز بستگی دارد که چه کسی با چه دیدگاهی به این بررسی بپردازد. اگر نویسنده مدافع سنت باشد، که حتما تجدد طلبان مقصرند و به

این یا آن قدرت خارجی وابسته بوده اند و اگر به اردوگاه تجدد طلبان دلبستگی داشته باشد که بدیهی است سنت گرایان نگذاشتند. تا آن زمان که از این شیوه ی اندیشیدن خیر و شری با دانش و آگاهی دست بر نداریم کارما به همین صورت کنونی اش زار خواهد بود. این خیر و شر اندیشی وقتی به عرصه نقادی کشیده می شود، نتیجه به واقع اسف انگیز می شود. چون نقد به جای این که وسیله ای باشد برای خود آموزی و کمک به دیگران، در وجه عمده، وسیله ای می شود برای جا انداختن يك سالاری در عرصه ی اندیشه که در این جا و همه جا و در همه ی زمان ها، اول و آخر مصیبت است. به جنبه هائی از این قضیه بازخواهیم گشت و اما قبل از آن، چراست که ما در تاریخ دراز دامان مان همیشه استبداد داشته ایم؟ قبل از این که به این پرسش اساسی بپردازیم اجازه بدهید در باره زمینه های کلی این که چرا این گونه ایم، و این گونه با خودمان و با دنیای دور و برمان برخورد می کنیم، کمی بیشتر درددل کنیم.

دو- ذهنیت ما و استبداد پسامدرن

این روزها به هر سایت انترنتی که سر می زنید، ایرانی ها از مدرنیته، جهانی شدن، تجدد، دموکراسی، غرب ستیزی سخن می گویند. شماری به این گمانه به راستی بی اساس دامن می زنند که انگار اسلامی کردن جامعه ایرانی هم از 1357 آغاز شده است. در اغلب موارد هم، بحث این دوستان بروبرگرد ندارد که قبل از هرچیز و پیش از هر چیز مسئله اساسی سرنگون کردن جمهوری اسلامی است. چون در غیر این صورت، راه به جایی نخواهیم برد. حالا بماند که کم نیستند کسانی که در راستای کوشش برای رسیدن به چنین سرانجامی، با هارترین جناح های امپریالیستی نه فقط هم جهت و هم سو، که اغلب، همکار می شوند. ممکن است تغییر حکومت مطلوب هم باشد ولی، با چه سازوکاری باید چنین کرد و یا به جایش، چه باید گذاشت، پرسش هائی است که کمتر کسی به آن ها می پردازد. واقعا آدم دلش به درد می آید که نزدیک به 30 سال است کلی گوئی می کنیم و هنوز خسته نشده ایم! و هم چنان بحث های مان مجرد و ذهنی اند. در باره آزادی تا دلتان بخواهد حرف می زنیم و ادعا هم داریم ولی در عمل نمی دانیم عمل به آزادی به راستی یعنی چه؟ از «آزادی بی حد و حصر» سخن می گوئیم ولی همین که دوست و رفیق بیست یا سی ساله مان چیزی می گوید یا کاری می کند که خوشمان نمی آید، آزادی بی حد و حصر که

پیشکش، حتی آزادی محدودش را هم ندیده می‌گیریم و ناسزاهائی می‌دهیم که هیچ چارودار خسته‌ای بار یابوهایش نمی‌کند. تازه به رژیم شاه و جمهوری اسلامی انتقاد داریم که تاب تحمل دگر اندیشی ندارند! نه این که انتقاد مان به این دو رژیم بی‌جا باشد ولی، بگذارید بی‌پرده بگویم که آنها که چنین بودند و چنین اند حداقل ادعای آزاد اندیشی و اعتقاد به دموکراسی ندارند، ما و دیگر مدعیان دموکراسی و آزادی خواهی در ایران، چینی؟

همین‌جا بگویم و بگذرم که به نظرم گرفتاری اصلی جامعه ما این است که فاقد زیربناهای اخلاقی و فرهنگی لازم برای رسیدن به جامعه‌ای آزاد و مدنی است و تا زمانی که برای ایجاد و گسترش این زیربناها اقدامات اساسی صورت نگیرد، مشکلی حل نخواهد شد. آن چه در این‌جا اهمیت دارد پذیرش بدون قید و شرط آزادی‌ها و حق و حقوق فردی است و اگر با خودمان صادق باشیم، ما به چنین حق و حقوقی در عمل و نه در گفتار، باور نداریم. بازتاب این عدم باور هم به شکل و صورت‌های مختلفی خود را نشان می‌دهد که به شماری از آن اشاره خواهیم کرد. از همان ابتدای تاریخ، باور مایه ایرانی به آزادی، با هزار قید و بند همراه بوده است. و اکنون که دیگر نور علی نور هم شده است، یعنی دست روی هر کس که بگذاری، خودش را قانع کرده است. که این محدودیت‌ها، نه ناشی از این فقدان زیرساخت‌های اخلاقی در بافت فکر و فرهنگی ما بلکه به واقع نشانه مسئولیت‌پذیری او برای حداکثر کردن رفاه جامعه است. ما

هنوز انگار قبول نداریم در جامعه ای که در آن افراد فاقد حق و حقوق اولیه باشند، هیچ گونه حق و حقوق اجتماعی و اجتماعی شده هم وجود ندارد. جمع میلیون ها «هیچ» هنوز هیچ است.

در همین راستا، بد نیست اشاره کنم که در ارزیابی این نکته- فقدان زیرساخت های اخلاقی- همان گونه که در موارد مکرر شاهد بوده ایم به واقع دل شیر و یا احتمالاً مغز یابو می خواهد که کسی با این جریان «سیل واره» در ارزیابی مسائل و مشکلات ایران مخالفت کند. به چرخش قلمی، دگراندیش را می نشانند وردست آقای ثابتی و یا آقای سعید امامی و دیگر آدم کشان حرفه ای و به زیان بی زبانی ادعا می کنند که این بابا، هر صبح تا يك دانه كودك تازه به دنیا آمده را کباب نکرده و نوش جان نکند از رختخواب در نمی آید! خنده دار و بیشتر گریه آور این که این دون کیشوت های پسامدرن، حتی این قدر نمی دانند که دشمن کیست و به که باید اعلان جنگ کنند؟

خوب، چه می شود کرد؟ یا باید به این دیدگاه مخرب و در گوهر استبدادی- ولی استبداد پسامدرنی- اجازه داد که به تخریب اندیشه که تازه قبل از تخریب هم چندان تعریفی ندارد، ادامه بدهد و یا این که باید پیه این تهمت های ناروا را به تن مالید.

حرف حساب من در این یادداشت، اگر حرف حسابی باشد، نه در باره جمهوری اسلامی است و نه در باره هیچ حکومت دیگر و نه در باره این یا آن جریان سیاسی و غیر سیاسی و نه در باره سرنگونی و یا استحاله و یا مسایلی از این قبیل. اگر حرف حسابی داشته باشم،

حرفم این است که ماقبل از هرچیز و پیش از هر چیز باید اندکی، به واقع اندکی، در باره تعاریف عبارات و واژگانی که به کار می بریم، تامل کنیم. همین.

تعاریف، به خصوص آن چه که جا افتاده است تفسیر پذیر نیستند. به نوبه خود، تاریخ و مختصات تاریخی ایران یا هر کجای دیگر، اگر چه تفسیر پذیرند ولی تحریف پذیر نیستند. بگذارید چند تا نمونه بدهم تا نکته ام روشن شود.

مدرنیته:

حداقل در 200 سال گذشته ما جامعه ما گرفتار تناقض بین سنت و مدرنیته در ایران بوده ایم و اغلب بدون این که تعریفی از مدرنیته به دست داده باشیم در باره اش فضل وفرمایش هم کرده ایم. من بر این عقیده ایم که مقوله اصلی که باید برای فهمیدن مشکلات و مصائب متعددمان، مورد بررسی جدی تری قرار بگیرد علل و زمینه های عدم پیدایش مناسبات سرمایه داری در ایران است که به نوبه خویش، تداوم مناسبات ماقبل مدرن را در ایران امکان پذیر ساخته است. از شما چه پنهان، من حتی فکر می کنم همین خصلت دوئل طلبی ما، که با کوچکترین اختلافی بدمان نمی آید، «دشمن» را به دوئل دعوت کنیم، ناشی از همین عقب ماندگی ذهنی ماست که از مراحل ماقبل سرمایه داری جلوتر نیامده است. نمود دیگرش هم این است که با همین نگرش ماقبل مدرن به شیوه حل اختلاف، اغلب گمان می کنیم که هرکس که با ما همراه نباشد، پس حتما باعدوی ما

سروسی دارد. به سخن دیگر، هرکس که دیدگاه بدوی و ماقبل سرمایه داری «دایه، دایه، وقته جنگه...» را قبول نداشته باشد، حتما ریگی یه کفش و ماری در آستین دارد و سرش به آخور این یا آن بند است.

با این همه، ولی کم نیستند کسانی که درك شان از مدرنیته از حد مینی ژوپ و کراوات فرا تر نمی رود. با این همه در باره اش اظهار فضل هم می کنند. درحالی که به اعتقاد من، مدرنیته، گذشته از زیر ساخت اقتصادی اش، دو مشخصه اساسی دپگرنیز دارد:

منشاء زمینی و این دنیائی قوانین جاری.

برابری و آزادی شهروندان

اگر همین دو مشخصه را برای ارزیابی تاریخ دراز دامن ایران بکار بگیرید تا حدودی عمق مسایل و مشکلاتی که داریم روشن می شود.

ولی ما چه می کنیم؟

از سوئی، برخلاف دیدگاهی که اغلب تبلیغ می شود در ایران قبل و بعد از جمهوری اسلامی، قوانین جاری مملکتی منشاء زمینی و این دنیائی نداشته است. این که از 1357 این منشاء مشخص تر و علنی تر شده است تغییری در اصل نمی دهد که در ایران همیشه، مذهب منشاء و مبداء اصلی قوانین مملکتی بوده است. تا قبل از 1906 که قوانینی به غیر از قرارومدارهای سیالی که در محاضر شرعی تعیین می شد وجود نداشت و بعد از 1906 نیز، به نص صریح قانون

اساسی، گذشته از تعیین مذهب رسمی، هر چه که مخالف اسلام بوده باشد در ایران به صورت قانون در نمی آمده است. از آن گذشته، حتی به زمان محمد رضا شاه هم با همه تبلیغاتی که این روزها می شود، هم چند زنی عملی و امکان پذیر بود و هم زنان بدون اجازه شوهران خویش حق مسافرت به خارج از ایران را نداشته اند. قوانین قصاص وجود نداشت ولی قانون ارث ربطی به ضوابط این دنیائی نداشت. به دیگر موارد دیگر نمی پردازم چون هدفم در این نوشتار چیز دیگری است.

و اما برابری و آزادی فردی، اگر عمده ترین مشخصه يك جامعه مدرن نباشد بی گمان یکی از عمده ترین مشخصه های آن است. ولی بنگرید به مباحثاتی که در ایران یاد راج از ایران در میان ایرانیان در این باره می شود. به عنوان معترضه می گویم کشف اجباری و چماقی حجاب به زمان رضا شاه به قول زیدی می شود « سرآغاز تجدد در ایران ». خوب با این ادراکات مغشوش از تجدد، چرا تعجب می کنیم که کارمان به سامان نرسیده است؟ آن چه که سرآغازش با چماق باشد، متاسفانه چندین دهه بعد، هم چنان چماق به دست می خواهد حرفهایش را به پیش ببرد! به گمان من، ما در برخورد به این مقوله این خط اساسی را مرتکب می شویم که گمان می کنیم چماق با توجه به موقعیت کسی که چماق می زند، بدو خوب دارد. درحالی که آن چه که اهمیت تعیین کننده دارد این است که همین که « چماق » وارد می شود، آزادی از پنجره می گریزد و این البته که

مهم نیست که آیا پیروان زبندند که موجب فرار آزادی می شوند یا پیروان عمرو. آزادی در جامعه ای که در آن برخورد های چماقی پذیرفتنی باشد، نمی تواند وجود داشته باشد. و جامعه ای که در آن آزادی فردی به رسمیت شناخته نشود، به ساختن چند تا آسمان خراش و یا با ویراژ دادن در اتوموبیل های گران قیمت (عمدتا) وارداتی متجدد نمی شود.

از دیگر مختصات يك جامعه مدرن، گذشته از قوانین این دنیائی، قانون مندی امور و در کنارش، انضباط ذهنی و مسئولیت پذیری کسانی است که در این چنین جامعه ای زندگی می کنند. منظورم از مسئولیت پذیری- مسئولیت پذیری در برابر خویش است نه مباحثی که در ایران داریم در باره «تعهد» و «مسئولیت پذیری» اجتماعی که در اغلب موارد به صورت پوششی برای مسئولیت گریزی در آمده است. منظورم در این جا برآمدن یک نظام ارزشی انسانی برای جامعه انسانی است. این که این نظام ارزشی از کجا می آید فرع قضیه است ولی آن چه که اصل است این که آیا در مرکز این نظام ارزشی، رفاه و آزادی و برابری انسان ها وجود دارد یا خیر؟ وقتی این نظام ارزشی شکل می گیرد، البته که بدون پی آمد نیست. اگر مسئولیت پذیری در برابر خویش ملکه ذهن انسان بشود، و اگر این نظام ارزشی با اهدافی که برایش بر شمرده ام، در جریان باشد، در آن صورت، می توان امیدوار بود که بسیاری از بد اخلاقی ها صورت نگیرد. چون به گمان من، انسان به ذات، خواهان خیر است و دافع

شر و آن چه که همین انسان را به صورت دیگری در می آورد، نه ذات او بلکه بدکاری نهادهای گوناگون و ورشکستگی نظام های ارزشی حاکم بر یک جامعه است. در همین راستا، اگر مسئولیت پذیری باشد، آن وقت آدم می پذیرد و به آن عمل می کند که دنیای امروز دنیای پژوهش و حرف را از روی علم و آگاهی زدن است. یعنی پذیرفتن این اصل ساده، که از زیادی سادگی اغلب نادیده گرفته می شود- که همه چیز را تنها همگان می دانند و ما امروزه دیگر علامه و فلاسفه همه چیز دان نداریم. ولی بنگرید به افاضات ایرانیان گرامی در داخل و خارج ایران. کمتر کسی است که در باره همه چیز و هر چیز قضاوت نکند و درباره اش اعلامیه ندهد. اگر صحبت از اقتصاد باشد، همگان اقتصاد دان اند آنهم چه اقتصاد دانانی که حتی کینز و مارکس و مارشال و فریدمن و دیگران به گرد پایشان هم نمی رسند. اگر بحث فلسفی در میان باشد که ما همگان فیلسوفانی مادرزادیم طرف دریک پاراگراف، چنان ردیه ای بر هگل می نویسد که عقل آدمیزاد حیران می ماند! و آن گاه این پرسش ساده بی جواب می ماند، اگر برهگل و مارکس، و کانت، و دهها عالم دیگر بتوان دریک جمله و یا یک پاراگراف ردیه نوشت، پس این همه محقق پرکار که هنوز هم با دیدگاهها و مباحث این اساتید درگیرند، چه می کنند؟ با این همه در نظر نمی گیریم و احتمالاً به خاطر سادگی و انجامد ذهنی مان هنوز درک نمی کنیم که درباره همه چیز و هر چیز نمی توان «نظر» داد. یعنی حوزه های زیادی هست که قبل از ارایه نظر، باید درباره شان

«دانش» داشت و پس آن گاه، اظهار فضل و فرمایش کرد. این روزها کم نیستند کسانی که برای نمونه در باره «جهانی شدن» یا «جهانی کردن» اظهار فضل می کنند بدون این که در باره آن چه که موضوع اظهار فضل شان است، چیزی بدانند. خوب این ها و خیلی چیزهای دیگر بی تعارف، نمودهای ذهنیتی پیشا مدرن و عقب مانده است. گیرم که بر خویش پوششی مدرن و حتی پسامدرن پوشانده باشد. دقیق و مستند سخن گفتن، یکی دیگر از مختصات یک ذهنیت متجدد و مدرن است ولی اغلب دوستان، به مقوله ای به نام آمار هنوز نرسیده اند و یا اگر هم رسیده باشند، اهمیت اش را یا قبول ندارند و یا درک نمی کنند. یا ادعاهایشان را به صورت مقوله ای ایمانی و روحانی می پذیرید یا برای شما پاپوش دوزی سیاسی می کنند و بدشان نمی آید که ماموران بکن و نپرس امنیتی را به سراغ شما می نوعی بفرستند.

اگر جز این باشد، این همه انگ زدن ها برای چه لازم می آید؟ باز ناچاریم بگویم که ادعای مرا نپذیرید. به خیلی از نوشته ها در داخل و خارج از ایران بدقت بیشتری بینگرید. اگر این ذهنیت، پیشامدرن و

استبدادی نیست، پس، چیست؟

خوب وقتی ذهنیت این گونه باشد و این گونه بماند بدیهی است که مشکلی حل نمی شود. در مجالس و محافل خصوصی همه مسایل دنیا را حل می کنیم و سرخوش و سرمست، براین گمان ایم که مدرن و متجدد شده ایم در حالیکه این ذهنیت، همه مختصات عصر

وزمانه بردیای دروغین را در خویش نهفته دارد. نه فقط متجدد و مدرن نیست بلکه، عهد دقیانوسی و استبداد زده است. گفتن دارد که استبدادش، نه پیشامدرن، که استبدادی پسا مدرن است که اگرچه به ظاهر با همتای پیشامدرن اش تفاوت دارد، ولی درگوهر، همانی است که همیشه بود با همان عمل کرد همیشگی، کشتن اندیشه و سترون کردن ذهن.

در سالهای اولیه هزاره سوم، این درد، به واقع درد کمی نیست!

لندن: 17 آوریل 2004

سه : نگاهی به خودمان در آینه تاریخ

در یک نوشته کوتاه نمی توان از هر چیز و همه چیز سخن گفت و ناچارم که دستچین کنم. به گمان من، برای ریشه یابی آن چه که هستیم، باید به تاریخ مان رجوع کنیم. و در این رجوع نیز باید در برابر کمبودها و کم کاری های مان، قاطع عمل کنیم. منظور از قاطع عمل کردن هم ناشی از دو عامل است.

یکی این که - اگر می خواهیم به جد در رفع این مصیبت ها، موفق شویم - باید در برخورد به - کمبودهای مان - با - خودمان - رودرپایستی نداشته باشیم. به عبارت دیگر، مشخص کنیم که در کجای این زمان و مکان ایستاده ایم تا مشخص کردن این - که به - کجا می - خواهیم برسیم، نه فقط آسان که عملی شود.

دوم، این که این دوره وزمانه، بدون این که وارد جزئیات بشوم، دوره و زمانه - خطرناکی - است - منظورم - هم - این - است - که - شرایط - تاریخی - فعلی - شرایط ویژه ای است که اگر به خودمان برای رفع کمبودهایی که هست، برخورد نکنیم، شکاف بین ما و دنیای متجدد و مدرن از آن چه - که - هست - بیشتر - خواهد شد - و این - نمی - تواند - به - نفع - منافع - درازمدت ما به عنوان یک ملت قدیمی باشد.

با این پیش گزاره، مناسب است که نمونه ای به دست بدهم از کم کاری خودمان در این راستا، بدنیست به اشاره بگویم که اگر در وارسیدن دیگر جنبه های زندگی کم کاری و غفلت نکرده باشیم - که

خودش جای بحث دارد- بررسی ما از زندگی اقتصادی ما در صد سال گذشته به شدت ناکافی است. اگر نقطه آغاز کارمان را نهضت مشروطه طلبی قرار بدهیم، هنوز و باگذشت بیش از صد سال از آن نهضت عظیم چیز دندان گیری نمی دانیم. این که یکی آن نهضت عظیم را دست پخت سفارت انگلیس در تهران می داند¹ و یا دیگری، علل شکست آن را به گردن دوتا و نصفی «افراطیون» می اندازد²، هیچ کدام، به گمان من کار روشنگرانه نمی کنند. به همین نحو است بررسی ما از زندگی اقتصادی مان در یکی-دو-قرن-گذشته-و-حتی- به زمانه سقوط سلسله قاجاریه و روی کار آمدن سلسله پهلوی و حتی در دوره 50 ساله حکومت آن خاندان . به عنوان مثال، اختلاف بین نوشته هائی که به دوره سلطنت در باره آن دوران نوشته شده اند، با نوشته هائی که در بیست و چند سال گذشته ممکن است در خصوص آن دوره نوشته شده باشند، آن چنان عظیم است که انگار کسی جوامعی مختلف را به بازنگری نشست است. این وضعیت، که در برخورد به دیگر ادوار و حتی عرصه های زندگی ما نیز صادق است، یکی از چندین موانع رسیدن به شناخت بهتری از خودمان است، که ریشه در فرهنگ و سیاست حاکم بر جامعه دارد.

¹ بنگرید به : ابراهیم صفائی: «نقش انگلیس در برپائی رژیم مشروطه در ایران» در، *نهضت مشروطیت ایران*، موسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران، تهران تابستان 1378 صص 145-154

² بنگرید به آدمیت، فریدون: *ایدئولوژی نهضت مشروطیت ایران*، جلد دوم: *مجلس اول و بحران آزادی*، تهران، نشر روشنگران، بی تا

ناگفته روشن است وقتی شناخت مان از خودمان معیوب باشد، دانش ما به کمبودهای مان هم در حدی نیست که راهنمای مفیدی برای ما در رفع این کمبودها باشد.

- سیاست خودکامه توام با نگرش تك صدائی حاکم بر جامعه ایرانی ما، موجب می شود که ارزیابی ما از يك واقعیت واحد، بسته به زمان آن ارزیابی به صورت های گوناگون در آید. قدرتمندان و سیاست پردازان جامعه ما، مستقل از زیربنای فکری و عقیدتی، تا به این درجه اعتماد به نفس نداشته اند که به دیدگاهی متفاوت از آنچه که می پسندند امکان بیان و اظهار نظر بدهند. به همین خاطر است که شاید در تاریخ بشر، هیچ ملتی به اندازه ما این همه «مزدور بیگانه» و یا «توطئه گر» و «اجابر و اوباش» و «اشرار» نداشته است. و تاسف آور این که حتی در روزگارانی که با دیگران چندان رابطه ای نیز نداشته ایم، از همین انگ ها برای تداوم تك صدائی و کش آمدن خودکامگی بهره جسته ایم.

- در نبود، يك سنت دموکراتیک و در نتیجه حاکمیت يك نظام خودکامه، همه چیز سیاسی می شود و اقتصاد «سیاسی شده» نه فقط راه گشا نیست بلکه ای بسا، بسیار گمراه کننده نیز باشد. واقعیت این است که حتی داده های آماری نیز در این چنین فضائی برای راست نمایاندن این یا آن سیاست «مشمالی» شوند.

یعنی می خواهیم بر این نکته تاکید کرده باشیم که در واریسی تحولات تاریخی و اقتصادی مان، گذشته از اختلاف در دیدگاه - که اتفاقاً برای

رسیدن به حقیقت بسیار مفید است - ما هنوز بر سر واقعیت این تحولات به توافقی منطقی در میان خود نرسیده ایم. یعنی، بخش عمده ای از علل اختلاف نظرهایمان نه بر سر تحلیل های متفاوت از يك واقعیت، بلکه به راستی، تحلیل های متفاوت از «واقعیت های متفاوت» است و این است که کارمان را به راستی زار می کند. من در این نوشتار، به اختصار از اقتصادمان در صد سال گذشته سخن خواهم گفت.³

آغاز می کنم از ارایه يك تصویر کلی از اقتصادمان در قرن نوزدهم به عنوان پیش زمینه:

در جای دیگر گفتم⁴ که در حول و حوش مشروطه طلبی، مختصات کلی ساختار اقتصاد و حکومت ایران را می توان به صورت سه اداره و یا سه شاخه بهم پیوسته توصیف کرد.

- اداره «غارت در داخل»، شامل اداره مالیه و مستوفیان و جمع کنندگان مالیات ها.

- اداره « غارت در داخل و خارج»، شامل سربازان منظم و غیر منظم که از يك طرف، با لشگرکشی به سرزمین های دیگر، دست به غارت می زدند و یا در داخل، در صورت بروز کوچکتری نشانه تعارض، در

³ با همه کوششی که کرده ام، صداقت و انصاف حکم می کند که به صدای بلند بگویم که این تصویرمختصری که به دست می دهم، ناکامل و غیر کافی است. این نکته بدیهی را پیشاپیش خودم می گویم تا کمی از بار گناهانم کمتر شود.

⁴ برای اطلاع بیشتر بنگرید به استبداد، مسئله مالکیت و انباشت سرمایه در ایران، از سوی نشر رسانش چاپ شده است. 1380.

پوشش « فرونشاندن شورش ... » به آن مناطق اعزام شده، و ضمن سرکوب هر صدای ناسازگار، از غارت و چپاول نیز غفلت نمی کردند. اگر مسئله و مشکلی در پرداخت بهره زمین و یا مالیات پیش می آمد، بخشی از همین اداره بکار می افتاد.

- اداره « منافع عمومی» یا « اداره مدیریت تولید و بازتولید». اگر چه در جوامع خشک و کم آب، وظیفه عمده این اداره تهیه و تدارک آب برای آبیاری و زندگی اسکان یافته بود، ولی در جوامع پر باران، به خصوص سرزمین هائی که باران های موسمی فراوان دارند، کنترل سیل و سیلاب مهم می شد. گذشته از آبیاری، تهیه و تدارک راه و کاروانسرا و مهمانخانه های بین راه و غیره نیز در حیطه مسئولیت های این اداره قرار داشت.

در آن دنیای قدیم، هر دوره ای که ارتباطی معقول و منطقی بین این سه اداره وجود داشت، اقتصاد کشور از يك رونق نسبی برخوردار بود. یعنی، اگر اداره غارت در داخل و یا غارت در داخل و خارج، که وظیفه شان انباشت مازاد تولید بود، در همراهی با اداره منافع عمومی، بخشی از این مازاد را صرف راه و سد و قنات سازی و یا حفظ و لارویی قنات ها و غیره می کرد، که اقتصاد رونق داشت [برای نمونه، ایران به عصر شاه عباس صفوی] ولی در هر دوره ای که این چنین نبود، [ایران در قرن نوزدهم]، اقتصاد به يك مسیر قهقرائی می افتاد.

مشکل اساسی نظام خودکامه حاکم بر ایران، حتی در دوره های رونق نسبی، این بود که يك ساز و کار پویای درونی برای دگرگون کردن اساس اجزای خود را در اختیار نداشت. دلیل اش هم به گمان من این بود که در این دوره، همه امورات در کنترل یک حاکمیت خودکامه متمرکز قرار داشت که به هیچ نیروی اجتماعی دیگری فرصت عرض اندام کردن نمی داد. به عبارت دیگر، حتی دوره ای که اقتصاد رونقی داشت، این رونق عمدتاً قائم به مختصات شخصی بود که در مرکز این ساختار خودکامه قرار داشت (برای نمونه ایران به زمان شاه عباس صفوی). ولی همین که این خودکامه به پایان کار خود می رسید، دوره رونق نیز عملاً به پایان می رسید. در نبود هیچ نهاد دیگری که بتواند امور را به همان روال قبلی اداره نماید، فرایند فروپاشی آغاز می شد. نکته ای که باید مورد توجه قرار بگیرد، این بود که آنچه که در ظاهر امر به صورت فروپاشی نظام خودکامه متمرکز در ایران جلوه گر می شد، نه سر برآوردن گروه و طبقه ای تازه و بدیع و یا شیوة حکومت و تولیدی نو، یا نهادهای دیگر و احتمالاً کارآمدتر، بلکه، به واقع نوعی فروپاشی از بالا بود و به همین خاطر، برای مدتی، به صورت نمونه های کوچکتر، تکرار می شد. یعنی، شماری از مستبدان ریز و درشت محلی و منطقه ای بودند که اگرچه همه مختصات حاکمیت خودکامه متمرکز را حفظ کرده بودند ولی متمرکز نبودند. اغلب هم کار و زندگی شان به جنگ و گریز داخلی می گذشت [یعنی، در این دوره فروپاشی، شاخه های فعال حکومتی اداره غارت

درداخل و احتمالا غارت در داخل و خارج بود]. البته وقتی یکی از این جوجه خودکامگان محلی بر دیگران فائق می آمد، نظام خودکامه متمرکز بر قرار می شد و تحولات بعدی بستگی داشت که خودکامه اعظم مازادی که از تولید کنندگان اخذ می شود را چگونه هزینه می کند .

تا موقعی که جهان بیرون از ما، هم چون خود ما با همان شیوه های قدیمی و طبیعی می زیست، این ساختار سیاسی مشکل و مسئله خاصی پیش نمی آورد، ولی، شوربختی تاریخی ما از آن جا تشدید شد که از تحولات سرنوشت سازی که از نیمه دوم قرن هیجدهم، در جهان در جریان بود، بی نصیب ماندیم. بعد از مرگ کریمخان زند، در ایران از میان جنگ و گریزهای بیست و چند ساله، آغا محمد خان قاجار موفق شد حاکمیت خودکامه خود را بنا کند. از جزئیات آن دوره می گذرم، ولی از آغا محمدخان نقل است که:

« رعیت چون آسوده گردد در فکر عزل رئیس و ضابط افتد... این گروه فرومایه را باید به خود مشغول کردن که از رعیتی و گرفتاری فارغ نگردند و الا کار زراعت و فلاحه نقصان یابد و توفیر در غله و حاصل ضعیف شود و قحط پدیدار آید و لشگری از کار بیفتد و فسادهای عظیم روی دهد. ارباب زراعت و فلاحه باید چنان باشند که هر ده خانه را يك ديگ نباشد تا بجهت طبخ آش يك روز به عطلت و انتظار بسر برند و الا رعیتی نکنند و نقصان در ملك روی دهد»⁵.

⁵ به نقل از راوندی: تاریخ اجتماعی ایران، جلد سوم، ص 168

تنها آغا محمد خان نبود که حامل نگرشی این چنین بود. دیگران نیز، اگر چه ممکن است به این وضوح سخن نگفته باشند، ولی به همین شیوه رفتار کردند. پی آمد این نگرش، به گمان من این بود که بین فرد و حکومت در ایران هرگز يك قرارداد نانوشته وجود نداشت و متاسفانه هیچ وقت به وجود نیامد. آن چه که مدتی بعد، در نتیجه وابستگی بیشتر اقتصاد به دلارهای نفتی و استقلال مالی نسبی دولت از مردم، به صورت گسیختگی چشمگیر بین دولت و مردم در آمد. باری، به سخن دیگر، آنچه در ایران در قرن نوزدهم پدیدار می شود، يك حاکمیت آسیائی، ولی حرام زاده است که اگر چه همه مصائب آن چنان حاکمیتی را داراست ولی « منافع » احتمالی آن حاکمیت را ندارد. یعنی آن کس که با این چنین نگرشی بر ایران حکومت می کند، از سه اداره لازم برای حکومت کردن، تنها اداره مالیات و مالیه (غارت در داخل) و اداره جنگ (غارت در داخل و خارج) را در کف کفایت خویش می گیرد و اداره سوم و احتمالاً عمده ترین اداره حکومتی، یعنی اداره رفاه عامه را بی سرپرست رها می کند. به سخن دیگر، اگر چه تا آنجا که امکان داشت، از همگان باج می گرفتند ولی برای حفظ توان تولیدی در اقتصاد کاری نمی کردند. لازم به یادآوریست که در استفاده از اداره غارت در داخل و خارج - برای نمونه جنگ های ایران و روس در نیمه اول قرن نوزدهم و در جریان هرات با عدم توفیق کامل روبرو گشتند. یعنی نه تنها غارتی نکردند

بلکه مناطق حاصلخیزی را از دست دادند. بی خاصیت شدن این شاخه حکومتی در بحران افزائی برای آن بی تاثیر نبود.

گاه و بیگاه حرقه هائی از امید خود را نشان می دهد ولی ساختار سیاسی و اقتصادی خودکامه طوری بود که در برابر هر گونه تغییر مقاوت می ورزید و به نوبه می کوشید تا عامل و یا عواملی را که موجب «عدم تعادل» در نظام خودکامه حاکم می شوند، از میان بر دارد. به گمان من، هم سرانجام میرزا تقی خان امیرکبیر، صدراعظم ایران دوست ما به عصر ناصرالدین شاه در این چارچوب قابل توضیح است و هم سرانجام انقلاب ناکام مشروطه و حتی دیگر صدراعظم هائی که تمایلات اصلاح طلبانه داشته اند، و حتی توطئه خیانت باری که به سرنگونی حکومت دکتر مصدق منجر شد⁶، به اعتقاد من در این چارچوب است که قابل درک می شود.

از يك طرف، برای نمونه، صدراعظم شدن میرزا تقی خان دقیقا نشانه آن است که در ایران ما اشرافیت استخوان دار و جاافتاده نداریم. ترکیب طبقاتی جامعه سیال است. یعنی، حتی آشپززاده ای چون میرزاتقی خان هم می تواند از مخروط طبقاتی بالا رفته و حتی صدراعظم نیز بشود. در عین حال، ولی پیش شرط های لازم برای سقوط نیز فراهم است. چون در فرهنگ بر آمده در چنین ساختاری به غیر از مستبد اعظم «کسی» که کسی باشد وجود ندارد تا حق و

⁶ در این تردیدی نیست که نیروهای برون ساختاری نیز در این توطئه نقش داشتند. قصد من در این جا ولی، تاکید بر عوامل ایرانی این توطئه است.

حقوقی داشته باشد. این بی حقوقی ملی شده و سراسری از اجزای اجتناب ناپذیر يك ساختار خودکامه آسیائی است. اگرچه سیال بودن از وجوه مثبت این نظام است، ولی درضمن، بی حقی عمومی، پاشنه آشیل آن است. برای این که سیال بودن، به راستی يك وجه مثبت باشد، لازم است که امور با ضابطه بگذرد، یعنی، ضوابطی در کار باشد تا بر آن اساس هر کس که اندک قابلیتى دارد جایگاه شایسته اش را در این نظام اشغال کند. همین وجه مثبت، اما به دو دلیل به صورت یکی از وجوه منفی این نظام درمی آید:

- از سوئی امورات مملکتی ضابطه مند نیستند و رابطه و رابطه سالاری در آن نقش و جایگاه ویژه ای در اداره امور می یابد. و در هرشرایطی که رابطه سالاری حاکم می شود، بازار کاسه لیسان و متملقان رونق می گیرد. دلیلش هم روشن است. برای حرکت کردن در شرایطی که ناامنی سراسری و همه جایی است، حداقلی از «آشنائی» لازم است. این حداقل «آشنائی» در عمل به صورتی در می آید که برای هر تصمیم گیری در این نظام خودکامه، دیگران به خودی و غیر خودی قابل تقسیم می شوند.

- از سوی دیگر و از آن مهمتر، در این نظام، مستبد مطلقى نیز هست که بر فراز نظام ایستاده است و در واقع، «ضوابط» جامعه با روابط مستبد مطلق با دیگران تعیین می شود. نبودن ضابطه و وجود مستبد مطلق، ترس و واهمه را در این نظام نهادی و همگانی می کند. نتیجه این ترس و واهمه نهادی شده، شکنندگی این نظام است

که بظاهر قدرتمند می نماید و از سوی دیگر، ترس وواهمه نهادی شده هیزم خشکی می شود که تنور رابطه سالاری را گدازان می کند. وقتی چنین می شود، حداقلی از آشنائی زمینه ای می شود برای مسئولیت بخشیدن به دیگری، چرا که هر کسی از يك آشنا کمتر احساس خطر می کند تا کسی که غریبه و ناشناخته است. سپردن کار به آشنایان به خاطر آشنائی و نه ضرورتا به خاطر قابلیت ها. یعنی بد عمل کردند هر چیز و همه چیز در این ساختار. اگر هم نمونه می خواهید به تاریخ خود ما بنگرید تا به همین امروز.

ساختار اقتصادی در این چنین نظامی، همانند نظام سیاسی اش شکننده است و شکننده باقی می ماند. دلیلش هم روشن است و ابهامی ندارد:

- مازاد به دلایل گوناگون کم و ناچیز است.
- این مازاد عمدتا در دست دولت متمرکز می شود.
- مال داران بخش خصوصی یا مازاد کافی ندارند و یا اگر هم داشته باشند، درشرایطی که با نبودن ضابطه، به خصوص فقدان قوانین مدون در دفاع از مالکیت و حق و حقوق فردی خصلت بندی می شود، ترجیح می دهند که آن مازادرا تا سرحد امکان بروز ندهند و اگر فرصتی پیش بیاید ازکل اقتصاد به در ببرند.

یعنی می خواهم، بگویم که از يك دیدگاه تاریخی، فرایند تولید در این چنین جامعه ای «طبیعی» باقی می ماند. در فرایند طبیعی تولید، هزینه تولید محصولات و فرآورده ها به نسبت بالاست. البته، جامعه

ای بی خبر از بیرون اما، مسئله را این گونه نمی بیند، چرا که تا دنیا دنیا بوده، کار به همین روال گذشته است. ولی وقتی، پای رقابت و مقایسه با دیگران به میان می آید - برای نمونه وضعیت ما از قرن نوزدهم به بعد- این نظام طبیعی، توان رقابت ندارد و رفته رفته بازی را به رقیب می بازد.

و اما پی آمد این باختن در ایران به چه صورتی در می آید؟ بخش اعظم جمعیت در اقتصاد ایران در این دوره، در کشاورزی شاغل بود. شیوه های تولید و ابزار مورد استفاده در این بخش، همان هائی بود که به زمانه صفویان و حتی پیشتر مورد استفاده قرار می گرفت. نه ابزار تازه ای به کار گرفته شد و نه شیوه زراعت و کشت و برداشت متحول شد و نه نظام مالیات بندی با گذشته بسیار دور خویش تفاوت یافت. نه فقط زندگی سیاسی که زندگی اجتماعی و فرهنگی و حتی اقتصادی نیز با يك مخروط خودکامگی اداره می شد. هیچ لایه ای در این مخروط در برابر يك لایه بالاتر حق و حقوقی نداشت و همگان در برابر مستبد اعظم، یعنی، شاه، بی حق و حقوق بودند. اگرچه مالکیت خصوصی وجود داشت، ولی نه قانونی برای دفاع از آن بود و نه محکمه ای برای تظلم طلبی. هر جوجه مستبدي به مال و جان دیگران تجاوز می کرد. پی آمد اقتصادی این ساختار سیاسی-فرهنگی به راستی فاجعه آمیز از کار درآمد.

- ذهنیت اقتصادی ایرانی ها به تباهی کشیده شد. وقتی به بهره مندی از ثمرات سرمایه گذاری و تولید اطمینانی نباشد، فعالیت در عرصه توزیع - دلالی و دلال مسلکی - عمده می شود. -زندگی در حال و مباحثات به گذشته و بی خیالی وغفلت در باره آینده ای که به آن اطمینانی نبود، زیر بنای فکری و عقیدتی ملی ما شد. در مقطعی دلمان به صدور ابریشم خام خوش بود. بعد، برای دوره ای بسیار کوتاه، صادر کننده پنبه و سپس، تریاک شدیم و بعد به صدور قالی و شال رسیدیم تا این که، در سالهای اول قرن بیستم، نفت، به صورت عمده ترین پشتوانه این زیر بنای اندیشه ورزی اقتصادی ما درآمد. اگر به ساده کردن یک ساختار پیچیده مجاز باشیم: نظام اقتصادی ما در قرن نوزدهم و حتی در صد سال گذشته، ساختاری بوده است، گریزان از تولید، ولی مصرف طلب، ظاهر بین و فاقد دوراندیشی...

در طول قرن نوزدهم، ادغام هر چه بیشتر اقتصاد ایران در اقتصاد سرمایه سالاری جهانی، مصیبت اضافه ای شد بر دیگر مصیبت های ما. با آن ذهنیت دلال مسلک و انگل دوست قوام یافته در گذر تاریخ، خود را در وضعیتی یافتیم که می بایستی با محصولات تولید شده در کارخانه های مدرن جوامع سرمایه سالاری رقابت هم بکنیم. و بدیهی است که از عهده چنین کاری بر نمی آمدیم. مضافا که محدودیت های قرار داد های اسارت بار را نیز داشتیم که حتی اگر می خواستیم - که قدرتمندان خودپرست حاکم بر ایران نمی خواستند - احتمالانمی

توانستیم برای حمایت از صنایع دستی مان سیاست های لازم را در پیش بگیریم. رفته رفته که صنایع دستی ما آب رفت، اقتصاد ایران به واردات این محصولات از اروپا و روسیه تزاری و هندوستان وابسته تر شد. برای رفع کسری تراز پرداخت ها، « ایران فروشی» آغاز گشت و برای رفع بحران مالی دولت - شاه - به « خصوصی سازی بدوی» رو کردند و زمین های خالصه را به ثروتمندان و اشراف فروختند. فروش مشاغل و عناوین سرعت بیشتری گرفت و تتمه اخلاق اقتصادی جامعه را به تباهی کشاند. در سالهای پایانی قرن نوزدهم، تلاش هائی شد که مثمر ثمر نگشت. از سوئی، ما هم چنان در عرصه دانش و دانشوری کمبود داشتیم و از سوی دیگر، نفع خود طلبی های حقیرانه، تصویب حساب کردن های مکرر، احتمال موفقیت این کوشش ها را موریانه وار خورد و تعجبی ندارد که راه به جایی نبرد. البته در پوشش « احداث کارخانه» امتیازات بی شماری به خودی و بیگانه بخشیدند که اگرچه برای ایران کارخانه نشد، ولی برای صاحبان بومی این امتیازات که وطن دوستی شان از کوره راه جیب های گشادشان می گذشت، منبع درآمدهای « ارزی» گشت که در بانک های فرنگ برای روز مبادا به امانت گذاشتند. از صاحبان خارجی این امتیاز نامه ها نیز، اگر چه بانک شاهنشاهی و بانک استقراضی به وجود آمدند، ولی نه يك کیلومتر راه ساخته شدند نه کارخانه و کارگاهی بنا گشت که حداقل پارچه کفن مردگان ما، وارداتی نباشد.

در 50 سال حکومت خودکامه ناصرالدين شاه قاجار بر ايران، بيش از 80 قرارداد با خارجيان به امضاء رسيد که اگرچه به اقتصاد ايران از آنها خيري نرسيد ولی امضاء کنندگان و شاه و وزرای کيسه گشادش به درجات مختلف به آب و نان رسيدند و رشوه ستانند.

خصوصی سازی بدوی نیز، از سوئی نشانه تضعیف حاکمیت خودکامه شاه بود و از سوی دیگر، نمودار سربرآوردن طبقه ای که اگرچه تازه و بدیع نبود ولی در يك مورد بسیار مهم، دستخوش تحولی بسیار اساسی گشته بود. یعنی، برای اولین بار در تاریخ دراز دامن ايران، زمین دارانی پیدا شدند که زمین داریشان نتیجه «هدیه و سله ای» از سوی مستبد اعظم نبود بلکه، ملک را، اگرچه به قیمتی ارزان، ولی از مستبد اعظم «خریده» بودند. البته زندگی روستائیان از این رهگذر، اسفناک تر شد و شایدبه همین خاطر است که در سالهای پایانی قرن نوزدهم شاهد تحرك چشمگیر جمعیت به مناطق جنوبی روسیه تزاری هستیم. کارگرانی که نه فقط خودشان، که مازاد کارشان را نیز از اقتصاد ايران به در برده بودند. درعرصه تکنولوژیک هم شاهد تحولات چشمگیر نبودیم. نه ماشین آلات تازه ای بکار گرفته شد و نه شیوه های نوئی برای اداره و سازمان دهی تولید بکار افتاد. حتی، همان نظامات قدیمی ولی بسیار موثر و مفید - نظام آبیاری با قنات - حفظ و مرمت نشدند. یعنی می-خواهم بگویم-که با همه تحولاتی که در جهان اتفاق می افتد، وضعیت اقتصادی ما در پایان قرن نوزدهم به واقع و به وطور خیلی جدی بحرانی است.

واما، در اوایل قرن بیستم، با دو مقوله مهم در ایران روبرو هستیم که یکی به راستی بارتاب سیاسی این وضعیت بحرانی است و دیگری نیز، به مقدار زیادی نتیجه یک تصادف است که با سهل انگاری های ملی ما به صورت یک مصیبت ادامه دار اقتصادی در می آید:

1- مشروطه طلبی و مخالفت با نظام خودکامگی به تشکیل مجلس و حکومت مشروطه منجر می شود که اگرچه، متاسفانه در نهایت موفق و پیروزمند نبود ولی ارکان حکومت خودکامه ایران را به لرزه در آورد. همکاری وهم گامی موثرمثلت ارتجاع - گذشته پرستان بومی، روسیه تزاری، بریتانیا - لازم بود تا جنین این حرکت پیشرو قبل از موقع سقط شودو به بار ننشیند. برخلاف ادعای شماری از مورخان گران مایه ما، از نهضت مشروطه طلبی چیزی نگذشته بود که دولت فخیمه بریتانیا نیز همانند همتای روسی اش از هیچ کوششی برای خفه کردن انقلاب کوتاهی نکرد. مدتی بعد [در فاز دوم انقلاب]، رهبران نهضت در آذربایجان سردار ملی و سالار ملی، با دستور مشترک سفارت انگلیس و روس به به مشروطه رسیده های بومی درتهران، از تبریز اخراج شدند تا در پارک اتابک، به خاک و خون بیافتند. در همین راستا و به نشانه همین هم سوئی با روسیه تزاری، لرد گری، وزیر امور خارجه بریتانیا بر این گمان بود که « اشغال موقت ایران بوسیله سربازان روسی که در شرایط ناامنی و اغتشاش برای

حفاظت [؟] صورت گرفته، نشانه نادیده گرفتن استقلال ایران نیست»⁷. و اما در باره اخراج ستارخان و باقرخان از تبریز، سخن گوی دولت بریتانیا در مجلس عوام انگلستان به پاسخ گوئی بر آمد « پیش بینی می شود که خروج ستارخان و باقرخان از تبریز پی آمد آرام کننده داشته باشد» و وقتی از سوی نمایندگان با سئوالات بیشتر رویرو شد، افزود، « در گذشته، این دو بسیار مشکل افزا بوده اند» ولی توضیح بیشتری نداد⁸. در جلسه 21 آوریل 1910، نماینده ای پرسید که آیا دولت بریتانیا در اخراج این دو از تبریز نقش داشته است؟، سخن گوی دولت بدون این حرف اش ابهامی داشته باشد، پاسخ داد، « ستارخان به خواستۀ سفرای انگلیس و روس در تهران که به دستور دولت های متبوع خویش عمل می کردند، بوسیله دولت ایران از تبریز اخراج شد. این قدم، به نظر سفرا و کنسول های روس و انگلیس در تبریز، بطور مطلق لازم و ضروری بود چون تا خروج این دو از شهر و خلع سلاح پیروان مسئله افزای آنها، امیدی به برقراری نظم و اعتماد عمومی وجود نخواهد داشت»⁹. ولی لینچ که نماینده مجلس بود به اعتراض بر آمد که بر اساس اطلاعاتی که هست، آنچه ستار و پیروانش برای برقراری « نظم» در تبریز انجام داده اند، « سزاوار

⁷ به نقل از لرد گری: گزارش رسمی، در اسناد و مدارک پارلمانی، وزارت امور خارجه بریتانیا، 1910 جلد 17 و ص 573

⁸ مکینوود: همان اسناد، ص 1858

⁹ همان اسناد، جلد 16، ص 2287

قدرشناسی» است.¹⁰ ودر تائید نظر لینچ، گزارش کنسول روسیه، بوخیستونف، را نیز داریم از تبریز که «انقلابیون در ایجاد نظم بیش از مامورین شاه مراقبت می نمودند» و ادامه داد که «در منطقه توقف حکام قلابی [یعنی حکام شاه] کلیه دکاکین غارت شده در حالی که در منطقه حکومت ستارخان دکاکین دست نخورده است».¹¹

بعد، شماری از همان مستبدان ریز و درشت قبل از مشروطه می شوند «مشروطه خواه» و به جاه و مقام می رسند. محمد ولی خان تنکابنی و عین الدوله و فرمانفرما ووو تنها چند نمونه اند. پیش از آن البته، استبداد صغیر محمد علی شاهی را داشتیم و به گمان من تعجبی ندارد که کمتر از دو دهه بعد نیز استبداد رضا شاهی را داریم که از خاکستر نظام مشروطه سر بر آورد، یعنی باز برگشتیم به اول سطر، یا به عبارت دیگر، برگشتیم به عصر فتحعلیشاه قاجار. ولی با ظاهری متفاوت، اکنون دیگر کراوات هم می زدیم و کلاه پهلوی هم به سرمان گذاشته بودند. البته يك تفاوت عمده و اساسی اما وجود داشت. اگر به زمانه آن مستبد ریش بلند کوتاه عقل، قانون نداشتیم، حکومت خودکامه رضا شاه بنایش را بر قانون شکنی گذاشت. یعنی در این زمان، قانون اساسی داریم ولی به آن عمل نمی شود. بگير و ببندها به جای خود، مال و جان مردم نیز در امان نیست. ضبط اراضی و دهات به زمانه رضاشاه مسئله ای نیست که بر سر آن بحث و

¹⁰ سخنان لینچ، همان اسناد، جلد 2 و صص 1824-25

¹¹ م. س. ایوانف: انقلاب مشروطیت ایران، چاپ خارج از کشور، بی تاریخ، ص 48

جدلی باشد. به همین خاطر است که از تبلیغات متعدد که بگذریم، نه در عرصه سیاست قدمی به جلو بر می داریم و نه در عرصه اقتصاد و البته روشن است یا باید روشن باشد که من به ظواهر امور کار ندارم که ممکن است متفاوت باشد. باین وضع، یعنی «مشروطه خواه» شدن مستبدین و مدتی بعد با بازسازی حاکمیت سیاسی خودکامه، از زمین و زمان شکوه می کنیم که چرا کار درایران به سامان نمی رسد؟ اولاً معلوم نیست، چرا باید به سامان برسد چون خودکامگی بد و خوب ندارد، همه نوع اش مخل زندگی اجتماعی مردم است و تباہ کننده رفاه عمومی و در ثانی، در باره «مشروطه خواه» شدن شماری از سرمداران خودکامگی درایران، اگر این حضرات قابل و آدم بودند که پیش از مشروطه گلی به جمال ایران می زدند! بدون این که مسائل را آن گونه که بود بررسی کنیم درعکس العمل به روی کارآمدن خودکامگی رضا شاهی به این نتیجه می رسیم که اشکال کار ما در این بود «احمد شاه» چنین بود و چنان. مگر به عنوان يك پادشاه مشروطه، احمد شاه کاره ای بود که مسئولیت خرابی اوضاع ایران با او باشد! با این همه، هنوز 15 سالی از انقلاب مشروطه نگذشته است که رضا خان سر بر می آورد که اگر چه به ادعای طرفدارانش «ایران مدرن» را پایه گذاری می کند ولی واقعیت دردناک این است که در وجوه عمده - یعنی شیوة حکومت و مملکت داری- ایران به زمانة شاه عباس صفوی بر می گردد با این اختلاف «ناچیز» که اگر به زمانة شاه عباس، آن نظام حکومتی عهد

دقیانوسی و عقب مانده مشکل آفرین نبود (که بود)، در ابتدای قرن بیستم که دنیا طور دیگری شده بود و شرایط تاریخی کاملا فرق می کرد، چاره دردهای ایران برآمدن يك خودکامه دیگر، حتی به هیبت رضا شاه، نبود. شاه عباس هم مثل رضا شاه راه ساخت، کاروانسرا ساخت، مسجد و میدان ساخت. ساختن میدان شاه اصفهان در نزدیک به 400 سال پیش، با آن همه عظمت به واقع کم کاری نبود. شاه عباس هم ولی مثل رضاشاه، به بیماری «زمین خواری» مبتلا بود. کل ایالت گیلان و اندکی بعد، کل ایالت مازندران را «خالصه» اعلام کرد¹². یعنی، مالکان خصوصی در این ایالات ول معطل بودند. بدیلش در 300 سال بعد، و اندکی پس از خلع رضا شاه، به گفته وکیل ملایر در مجلس شواری ملی این شد که :

« شاه سابق را می دانم 17 سال در این مملکت سلطنت کرد و این را تقسیم به روز که بکنیم تقریبا شش هزار روز می شود و ایشان چهل و چهار هزار سند مالکیت صادر کرده اند. تقسیم که بکنیم روزی هفت سند ایشان گرفته اند... به عقیده بنده ماده اول این قانون باید این طور نوشته شود (نظر به این که شاه سابق املاکی را از مردم قهرا غصب کرده بود و الزاما سند مالکیت هائی صادر کرده بود... این اسناد بلااثر و ملغی ازدرجه اعتبار ساقط است)»¹³.

12 بنگرید به احمدسیف: «استبداد و فروپاشی اقتصاد ایران، 1500-1800» در کتاب: الی کدوری و سیلویا هایم (ویراستار): مقالاتی درباره تاریخ اقتصادی خاورمیانه، فرانک کاس، لندن، 1988 (به انگلیسی)

بدون تردید ساختن پل و راه و راه آهن و هزار و يك چیز دیگر ضروری بود و هست ولی مشکل اصلی جامعه ایران چیز دیگری بود. وقتی شاه و در کنارش هر صاحب قدرت دیگری به خود «حق» می دهد که اموال دیگران را بالا بکشد انگیزه ای برای کار و برای سرمایه گذاری و برای تولید باقی نمی ماند یعنی می خواهم این نکته را بگویم که همین زیاده طلبی ها و ضبط مال و اموال در نهایت باعث می شود که اتفاقاً ساختن همان راهها و پل ها و دیگر زیرساخت ها نیز چندان مفید فایده نباشد. یا بطور کلی، وقتی کسی در جامعه ای هیچ حقی ندارد، در آن صورت، کل جامعه بی حق می شود و در یک جامعه بی حق، البته که مسئولیت شناسی هم نیست و نمی تواند باشد. مسئولیت شناسی توأم با بی حقی - اگر چنین چیزی امکان پذیر باشد که نیست- نام دیگرش بردگی است و بردگان نیز وقتی وارد به استخوانشان می رسد، همانند خودمان، تر و خشک را با هم می سوزانند. و در این وضعیت، اقتصاد و جامعه و البته که مردمان فقیر و بی چیز باقی می مانند. و راه و راه آهن و پل استفاده چندانى ندارد، یعنی، نمی تواند داشته باشد.

نکته این است که در هر جامعه ای که در آن امنیت جان و مال و احترام به حق و حقوق فردی نباشد، یا وقتی، مملکت با قانون اداره نشود، می خواهد رضا شاه باشد یا شاه عباس و یا هرکس دیگر،

13 به نقل از محمد ترکمان: نگاهی به اموال منقول و غیر منقول رضاشاه، تاریخ معاصر ایران، کتاب هفتم، بهار 1374، ص 110

در آن جامعه پیشرفت و رونق اقتصادی هم نیست. تولید و تولید ارزش افزوده جان نمی گیرد. دست و دل کسی به کار نمی رود. مسئولیت پذیری فردی و اجتماعی لطمه می خورد. قانون شکنی به صورت «قانون» در می آید. غنای فرهنگی هم اگر ادعا شود، چیزی به غیر از تبلیغات حکومتی نیست. ترس و وحشت ملی شده و سراسری به غلط امنیت نامیده می شود. و وقتی به فردائی امید می باشد، برای بهتر ساختن آن فردا برنامه ای هم نیست.

بدبختی و فقر مزمن، سرانجام این چنین وضعیتی است که از آن گریزی هم نیست. و اگر نبودن امنیت با خودکامگی توأم شود که اغلب این طور می شود، همه چیز به سر موئی بند می شود. یعنی همان ترس و وحشت سراسری شده، همان امنیت دروغین، به ناگهان به چنان هرج و مرجی دگرسان می شود که در وهله اول باور کردنش دشوار است و این هرج و مرج هم، تا آن زمان که همه چیز از اساس و ریشه دگرگون نشود، بدون زمینه سازی های لازم و کافی، آن گاه سامان می یابد که باز خودکامه ای دیگر بر تارک این نظام می نشیند. یعنی آن چه که داریم، به واقع بازسازی خودکامگی است نه تجربه زندگی به شیوه ای دیگر که با ضوابط زمانه مدرن بخواند.

2 - وابسته شدن اقتصاد ایران به نفت.

پیشتر از ذهنیت اقتصادی خاص خودمان سخن گفتم و این را - نیز گفتم که خودکامگی حاکم و بی حق و حقوقی کامل ما، این ذهنیت را به تباهی کشانده است و بدون این که احتمالاً خودمان خواسته

باشیم و یا حتی از این وضعیت راضی و خوشحال باشیم، لابلالی و مسئولیت گریزمان کرده است. ولی نکته این است که وقتی به قرن بیستم می‌رسیم، دلارهای نفتی، به صورت بانک دار این ذهنیت منحنی اقتصادی ما در می‌آید¹⁴

البته اگر نظامی کارآمد و غیر خودکامه داشتیم که خود را در برابر مردم ایران مسئول می‌دانست و به همان مردم نیز پاسخگو بود، بی‌گمان درآمدهای نفتی می‌توانست فرایند تحول اقتصادی ما را تسریع کند. ولی به قول زنده یاد لسانی، این « طلای سیاه» به واقع « بلای ایران» شد. به يك تعبیری، وضع اقتصادی ما در دهه های اول قرن بیستم از گذشته خراب تر گشت. چون در کنار وابستگی روزافزون اقتصادی به نفت، و در کنار تغییر و دگرگونی جهان بیرون از ما، نظام سیاسی حاکم بر جامعه ما هم چنان خودکامه بود و خودکامه باقی ماند و نظام خودکامه، به تجربه تاریخ، از نظر اقتصادی، نظامی بسیار غیرکارآمد است. تردیدی نیست که کوشش هائی برای راه اندازی

¹⁴ هنوز هم کم نیستند کسانی که بر این گمان باطلند که با همین يك سنگ نفت می‌توانند چند و چندین گنجشگ چاق و چله شکار کنند! کل درآمد ایران از نفت هرگز از 25 میلیارد دلار در سال بیشتر نبوده است. آن وقت، در انگلستان، برای نمونه، فروشگاه زنجیره ای Tesco و Safeway هرکدام در سال درآمدی بیش از 35 میلیارد دلار دارند. تفاوت البته در این است که در مورد این فروشگاهها، این اندک شمار صاحبان سهامند که از این مقدار درآمد سالانه بهره مند می‌شوند ولی در ایران، درآمدی به مراتب کمتر از این باید صرف واردات گندم برای سیرکردن شکم چندین ده میلیون جمعیت بشود. به همین نحو، مواد اولیه کارخانه ها هم هست از واردات کود شیمیائی و پارچه کفن مردگان و نخود ولوبیای دیزی و هزار و يك نوع حیف ومیل، دیگر چیزی نمی‌گویم. بدیهی است که تا زمانی که حامل این شیوه ارزیابی از مسائل هستیم، کارمان به همین صورت کنونی اش زار باقی می‌ماند.

کارخانه صورت گرفت. راه آهن سراسری نیز ساخته شد که البته به قول دکتر مصدق « در رو » نداشت¹⁵، یعنی برای پیشبرد تجارت خارجی ایران مفید فایده ای نبود و پیرمرد راست می گفت، « این راهی که فعلا دولت در نظر گرفته برخلاف مصالح اقتصادی است».¹⁶ ولی به عصر و زمانه خودکامگی رضا شاه چه کسی به رهنمودهای دلسوختگانی چون مصدق گوش می داد؟

جالب است و عبرت آموز که به زمان رضاشاه، همان سیاست ناصرالدین شاهی ادامه پیدا می کند و سیاست ایران به عصر محمدرضا شاه نیز درگوهر با همه تظاهرات مدرنیستی اش، به سیاست ایران به عصر فتحعلیشاه بی شباهت نیست. و بعد...

بدیهی است که در ظاهر امر، ما و جامعه ما متجدد شده ایم. و اما، از تمام پروژه مدرنیته، تنها به طواهرچسبیده بودیم و آنچه داشتیم به واقع مدرنیته قلابی و حرامزاده بود. پارلمان و مجلس را به تقلید غربیان راه اندازی کردیم ولی به روال استبداد شرقی خویش، اجازه انتخاب آزاد به مردم ندادیم¹⁷. دانشگاه ساختیم ولی نه منابع کافی برای تحقیق و پژوهش تدارک دیدیم و نه اجازه تحقیق و پژوهش مستقل و آزاد دادیم. تحقیق و پژوهش های رسمی هم بیشتر به

¹⁵ نطق مصدق در 9 اردیبهشت 1306، به نقل از « نطق ها و مکتوبات دکتر مصدق در دوره های پنجم و ششم مجلس شورای ملی » چاپ خارج از کشور، 1349، ص 96

¹⁶ همان جا

¹⁷ نشریه وزین تاریخ معاصر در 10 شماره خویش، تعداد بیشماری از اسناد مربوط به انتخابات در دوره پهلوی ها را چاپ کرده است که بسیار خواندنی و مفید اند.

دفاعیه ای بد نوشته در توجیه يك واقعیت شبیه بود تا کوششی برای دانش آفرینی و شناخت بهتر از خود و دنیای خود. لباس و ظاهرمان نیز به تقلید از غربیان، «متجدد» شد، ولی نه احترام به قانون را از آنها آموختیم و نه احترام به حق و حقوق فردی را. مظاهر دنیای صنعتی، برای نمونه اتوموبیل، که به ایران آمد در عمل از آن به صورت اسلحه ای برای «خودکشی» در سطح ملی استفاده کردیم و هنوز هم می کنیم¹⁸.

هنوز از احترام به حق و حقوق فردی در ذهنیت ما و قدرتمندان ما خبری نیست. هنوز نه تحزب داریم و نه کثرت گرایی. هنوز نه آزادی عقیده داریم و نه آزادی اندیشه. هنوز مطبوعات ما قاچاقی نفس می کشند و کتاب و روزنامه های ما قبل از ممیزی توزیع نمی شوند. اگرچه در گذشته ای نه چندان دور، ادراکی بسیار سطحی از لیبرالیسم را پذیرفته بودیم، ولی دموکرات نشده بودیم. اگرچه تا به همین اواخر، ادای غربی ها را در آوردن نشانه تشخیص بود - شاید هنوز هم باشد- ولی از اکثریت این جماعت نه سخت کوشی را

18 جالب است در کنار همین جماعت می خواهی از دري بیرون بروی و یا به منزلی ورود کنی. جانث را با تعارف می گیرند. چند لحظه بعد، وقتی همین آدم های سوپر تعارفی به رانندگی می پردازند تو گویی که اکثریت شان باید يك ارگان بدن انسان را برای پیوند به بیماری در حال موت به بیمارستانی دیگر برسانند. نه ضوابط رانندگی رعایت می شود، نه محدودیت سرعت و نه سرسختی جاده... و پی آمد دردناکش هم، عیان تر از آن است که قابل چشم پوشی باشد. هرکسی هم یا دولت را مقصر می داند برای تنگی جاده ها و خیابان ها و یا دیگری را. و روشن است که اگر ادعای تنگی جاده راست باشد، آدم عاقل در چنین جاده ای با احتیاط می راند نه به عکس! و برای آدم غیر عاقل، نیز، این البته راست است که وقتی که عقل نباشد، جان در عذاب است.

آموخته بودیم و نه وظیفه شناسی و صداقت را. وقت شناسی ما هم همه مختصات روزروزرگار ماقبل ساعت، یعنی عصر وزمانه‌بردیای دروغین را درخویش نهفته دارد. در عرصه اقتصاد هم، وقتی به «تجارت» علاقمند می شویم، درعمل، «محتکر» از کار در می آئیم! اگرچه به به دنبال «سود» دویدن تظاهر می کنیم، ولی به راستی و در دنیای واقعی، باج طلبی و رانت خواری را رواج می دهیم. در این عرصه ها، نیز همگان مقصرند وگناهکار، بغیر ازخودما.

تعجبی ندارد که با سخت جانی این دیدگاه های عهد دقپانوسی، چیری از اساس در ایران دگرگون نمی شود و بدیهی است که اقتصاد از این قاعده مستثنی نیست و نمی تواند باشد. البته در مقطعی، ادعا می کردند که به «دروازه های تمدن بزرگ» نیز رسیده و شاید از آن نیز گذشته باشیم ولی عاقل را اشاره ای کافیست. دیگران را که نمی شد فریب داد، به واقع داشتیم سر خودمان را شیره می مالیدم!

با این ترتیب، می خواهم بر این نکته دست بگذارم که در بخش عمده ای از صدسال گذشته، تحولات اقتصادی ایران با معضلات عدیده ای روبرو بوده است. این معضلات نه تماما ریشه داخلی داشتند و نه با تکیه بر عوامل برون ساختاری و با چشم پوشی از زمینه های داخلی آن قابل درک و تبیین هستند. البته می توان با عمده کردن يك دسته از این عوامل مسئله ساز، به قیمت نادیده گرفتن عوامل دیگر این مقوله پیچیده را ساده کرد ولی تحلیل های ساده انگارانه حلال

مشکل نیستند. وارسیدن تحولات اقتصادی ما که در صدسال گذشته توفیق رضایت بخشی نداشته، به وضوح روشن می سازد که تحول اقتصادی در خلاء اتفاق نمی افتد. اگر زمینه های فرهنگی و سیاسی مساعد آماده نباشد، تحول اقتصادی اگر موفق به نظر آید در سطح می ماند و عمقی نمی شود و در نتیجه، مصائب مزمن اقتصادی اگر چه ممکن است به دیده نیابند ولی رفع نمی شوند. برجا و استوار باقی می مانند تا در فرصت مناسب سر بر زنند و حتی مسئله آفرین بشوند. واقتصاد با همه هایاهو شکننده باقی می ماند. به سخن دیگر- ممکن است راست باشد که در نبود رشد و توسعه اقتصادی، توسعه فرهنگی و سیاسی ناپایدار می ماند ولی از آن روشن تر، آن است که در نبود توسعه فرهنگی و سیاسی، رشد و توسعه اقتصادی در عمل غیر ممکن است. همین جا بگویم که غرضم تقدم یا ارجحیت قائل شدن یکی بر دیگری نیست. بلکه بر این گزاره تاکید دارم که در وجه کلی، این دو یا باهم هستند و یا اگر یکی نباشد، در نهایت، آن دیگری هم نیست.

برای نشان دادن این ارتباط، ایران به زمانه رضا شاه نمونه خوبی است. در این تردیدی نیست که در حول وحوش سوم اسفند 1299، شیوه ای ملوک الطوائفی بر کشور حاکم بود. بعید نیست در شماری از آن اغتشاشات، حفظ و حفاظت از منافع خارجی هم دخیل بوده باشد ولی با کودتای سوم اسفند و به قدرت رسیدن رضا خان، این اغتشاشات به شدیدترین حالت سرکوب می شوند. شوربختی

تاریخی ما در این بود که پی آمد این « موفقیت»، حاکمیت قانون نبود. و به همان نسبت مهم و تعیین کننده، حکومتی پاسخگو به مردم به جای حکومت پیشین نمی نشیند. آن چه « امنیت» نامیده می شود، به واقع ترس همگانی از سرکوب است و این ترس ملی شده و سراسری به خصوص در شرایطی که با قانون ستیزی خصلت بندی می شود بهترین زمینه برای به هرز رفتن قابلیتها و امکانات است. گذشته از سرکوب شورشیان، حذف روشنفکران و سیاستمداران و حتی اندیشمندان نیز در دستور کار حکومت قرار می گیرد. مصدق و مستوفی و مدرس - به عنوان نمونه - خانه نشین می شوند] مدتی بعد، حکومت حتی به ترور ناجوانمردانه زنده یاد مدرس متوسل می شود].

حکومت « اصلاح طلب» رضاشاه نه فقط به ریشه های اغتشاشات کار ندارد بلکه با سیاست هائی که در پیش می گیرد، آن مصائب را تعمیق می کند. اصلاح مالیه، به عنوان مثال، به خصوص به شیوه ای که انجام می گیرد - یعنی با افزودن بر مالیات های غیر مستقیم- نتیجه ای غیر از فقر افزائی ندارد. به جای رسیدگی به آموزش و بهداشت و اقتصاد مملکت، بخش اعظم بودجه دولتی صرف قشون می شود که اگر چه برای « امنیت» لازم است ولی به واقع کاربرد اصلی اش سراسری کردن ترس است. برای بهبود زندگی روستائیان که بخش اعظم جمعیت اند، اقدامی صورت نمی گیرد، اگر چه مالیات های غیر مستقیم، بار اضافه ای می شود بر امکانات محدود این

جماعت کثیر العده. با این همه، با پرداختن به ظواهر، ادعای «تجدد طلبی» نیز هست. این تجدد خواهی چون بی ریشه و قلابی است، به صورت شیوة نوین حکومت کردن در نمی آید بلکه مدتی بعد، به صورت کلاه پهلوی و لیاس متحد الشکل [برای مردان] و برکشیدن اجباری حجاب از زنان که هم چنان فاقد هر گونه حق و حقوق اجتماعی هستند، جلوه گر می شود.

لجام گسیختگی خودکامگی در ساختار سیاسی ایران که ریشه در گذشته ایران دارد با اندک وقفه ای در طول نهضت مشروطه خواهی و حتی بعد از آن، در کنار و همراه سلطه امپریالیستی سرمایه انگلیسی و روسی، به سرمایه ایرانی امکان حیات مستقل نمی دهد. «بورژوازی» ایران به دلایل مختلف مختصات ویژه ای دارد. از همان آغاز توزیع کننده محصولات وارداتی و مامور خرید مواد اولیه صادراتی برای همان سرمایه های فرنگی است. بخش عمده ای از دارائی اش اگر چه «سرمایه» خوانده می شود ولی به واقع ثروتی است که در اغلب موارد به صورت مالکیت مشروط و یا غیر مشروطه زمین وجود خارجی دارد. به عبارت دیگر، زمین داریست که در نبود يك طبقه بورژوازی تجارتی مستقل، خود به نقد کردن مازاد تولید زمین می پردازد و عمدتا نیز در گیر گردش کالائی است. یعنی از کالا [مازاد تولید زمین] آغاز می کند و سرانجام به کالا [برای مصرف شخصی و احتمالا برای توزیع در میان دیگران] ختم می کند [البته بورژوازی مستقل از پول آغاز می کند برای خرید کالا و وسپس به پول، پولی

که در ازای فروش می گیرد، ختم می کند]. و اما، همین خصلت « بورژوازی» در ایران، یعنی پائی در زمین نیز داشتن، علت اصلی تزلزل آن است. یعنی نمی داند چه باید بکند؟ آیا به صورت بورژوازی خواهان پایان بخشیدن به بهره کشی ماقبل سرمایه سالاری باشد و با بهبود بخشیدن به زندگی اکثریت جمعیت [دهقانان] برای خویش بازار مصرفی بزرگتری ایجاد کند یا به اخذ بهره مالکانه از همان اکثریت دل خوش باشد. این که در طول نهضت مشروطه و حتی حکومت های بعد از آن تا سال های 60 میلادی قرن بیستم در این عرصه ها شاهد تحولی موثر نیستیم، ناشی از همین شخصیت دو گانه است. تازه به زمان رضا شاه، قانون انحصار تجارت خارجی هم تصویب می شود که اگر چه برای وابستگان به دولت منشاء خیر و برکت است ولی محدوده زندگی تجار را محدود تر می کند. ادعای دولت اما، چیز دیگری است. می خواهد کسری تراز پرداخت ها را چاره کند ولی چون در رسیدن به این هدف نیز صداقت ندارد، به رهنمودهای دلسوزانه دکتر مصدق توجهی نمی کند. از سوئی از توسعه سیاسی و فرهنگی نشانه ای نیست و از سوی دیگر، زیر بنای اقتصادی نیز پیشا سرمایه سالاریست و طبیعی و حتی می گویم بدیهی است که در این مجموعه، امیدی به تحول معنی دار اقتصاد وجود ندارد. در مواردی اموال زمین داران ضبط می شود ولی نه به نفع تولید کنندگان و نه برای توزیع در میان کارگران، بلکه به نفع مستبد اعظمی که بر صدر این نظام نشسته است. در این دوره، تنها حوزه ای که فعالیت

چشمگیری دارد، بخش نفت است که آنهم عمدتاً در تملك خارجیان است و در برابر هر قرانی که به دولت ایران می پردازد، چندین قران سود در بانک های لندن به ودیعه می گذارد. از آن گذشته، بخش نفت رابطه ای با بقیه اقتصاد ندارد. بخش عمده نیازهای خود، حتی آنچه که در ایران هم بود، را با معافیت گمرکی از هندوستان و دیگر مستعمرات بریتانیا وارد می کند. شماری از ایرانیان البته در این شاخه به کار گمارده می شوند که در ازای کار طولانی و طاقت فرسا مزد اندکی می گیرند و اعتصابات کارگری در همان سالها، در 1307 مثلاً، انعکاسی است از آنچه در این بخش می گذرد. البته شماری دیگر هم بودند، مثل شماری از رهبران قبایل و ایلات، که به کارگمارده نشده از این بخش بهره مند می شوند و بدیهی است که خدمت گزار اربابانند به هر وقت و موقعی که نیازی پیش بیاید.

تازمان تشکیل بانک ملی، نبض پولی اقتصاد دردست بانک شاهنشاهی است که به هزار و يك ترفند تنها در اندیشه « حداکثر سازی» سود خود است. البته از 1307، با يك اختلاف فار بیست و چند ساله- تا آنجا که من می دانم، بسی پیشتر استاد علی اکبر دهخدا در صور اسرافیل از ضرورت ایجاد بانک سخن گفت - بانک ملی به مدیریت آلمانی ها آغاز به کار می کند که اگر چه اقدام بسیار مفید و موثریست ولی مدتی بعد، راز رشوه خواری متخصصین آلمانی از پرده برون می افتد.

روایت نفت، ولی به دو دلیل اهمیت فوق العاده ای دارد.

- از يك سو، بخاطر اهميت درآمد نفت در اداره اقتصاد گرفتار ایران.
- از سوی دیگر، کمپانی نفت انگلیس و ایران اگر چه به صورت يك کمپانی خصوصی آغاز به کار می کند ولی از 1914 به صورت يك شرکت دولتی [بریتانیا] در می آید.

این هم جالب است که از 1927 [1306] کل درآمد این شرکت انگلیسی از صادرات نفت ایران به عنوان « صادرات ایران » منعکس می شود در حالیکه سهم ایران تنها 16 درصد آن بود و بقیه، در واقع درآمدی بود که براساس قرارداد به ایران باز نمی گشت. ولی محاسبه کل درآمد شرکت نفت در درآمدهای صادراتی ایران این حسن اضافی را داشت که نشان « از توسعه و ترقی تجارت خارجی » ایران در این دوره می داد که به واقع صحت نداشت و راست نبود. در عین حال، این هم لازم به یادآوری است که سهم ایران 16 درصد از « منافع خالص » کمپانی بود و همین، شرایط را برای حساب سازی های کمپانی برای کم نشان دادن منافع خالص و در نتیجه پرداخت کمتر به ایران فراهم کرده بود. [نمونه بارز این دست حساب سازی ها این بود که اگرچه دولت ایران نمی توانست از درآمد های کمپانی مالیات بگیرد ولی دولت بریتانیا، به چنین کاری دست می زد و مقدار مالیات نیز سیر صعودی داشت. به گفته دکتر برزگر، « ایران در

عین پرداخت مالیات بر درآمدی گزاف به خزانه بریتانیا، خود نمی توانست از طریق وضع مالیات درآمد خویش را افزایش دهد»¹⁹ .

یکی از افتخارات رضاشاه، ساختن راه آهن سراسری ایران است که قرار از مالیات انحصار قند و شکر تامین مالی شد. وقتی در همین پروژه کمی دقیق می شویم، احتمالاً به نتیجه متفاوتی خواهیم رسید. در همان سالها دکتر مصدق که نماینده مجلس بود به تفصیل در خصوص « غیر اقتصادی» بودن آن سخن گفت و ادله و شواهدش را ارایه داد ولی این احتمالاً درست است که با همه ادعاها، تصمیم به احداث این راه نه در تهران، بلکه در لندن اتخاذ شده بود و به همین خاطر، غیر قابل تغییر بود. به گوشه های از استدلال دکتر مصدق در جای دیگر خواهیم پرداخت. البته از جزئیات قرارداد احداث راه آهن سراسری سخن نخواهم گفت، چون به گمان من، این و بسیاری قرار و مدار دیگر، حلقه هائی بودند از يك زنجیر و به همین سبب، می کوشم بررسی مختصری از این مجموعه به دست بدهم. پیش از آن اما، بایده چند سؤال دیگر پاسخ داد.

- هزینه احداث راه آهن 75 میلیون تومان برآورد شده بود ولی کل درآمد انحصار قند و شکر در سال تنها 6 میلیون تومان بود و معلوم نشد که بقیه از چه منبعی باید تامین شود؟

¹⁹ علی اضغربزرگ: تاریخ روابط سیاسی ایران وانگلیس در دوره رضا شاه، ترجمه کاوه بیات، تهران، انتشارات پروین، 1372، ص 324

- در نبود و توسعه نیافتگی راه و کمی تولید، فایده اقتصادی این راه آهن در چه بود؟

- چرا عوارض اضافی بر قند و شکر وضع شد و برای نمونه، منسوجات وارداتی شامل این عوارض اضافی نشده بودند؟ آیا علت می تواند این بوده باشد که انگلستان در قند و شکر وارداتی به ایران سهمی نداشت؟ به عبارت دیگر، آیا ممکن است که غرض به واقع لطمه زدن به منافع تجاری روسیه در ایران بوده باشد که در این دوره صادر کننده اصلی قند و شکر به ایران بود؟

برای فراهم کردن زمینه پاسخ گوئی به این پرسش ها، بد نیست بحث رادر حاشیه چند موضوع کلی تر دنبال کنیم.

- تحول در عرصه اداره مملکت. بازهم باید تاکید کنم که من به ظواهر کاری ندارم ولی در واقعیت امر، گذشته از تقلب گسترده در انتخابات، تیمورتاش که وزیر دربار بود همه کاره شد و نه در برابر همان مجلس قلابی پاسخگو بود و نه می توانست از سوی مجلس برای ارایه توضیحات احضار شود.

- سیاست اقتصادی ایران در آن سالها. احداث راه آهن سراسری، قرارداد 1933 و سیاست بودجه دولت.

- سلطه بانک شاهنشاهی بر زندگی مالی و پولی ایران [قرارداد 1305].

از مسائل دیگری چون ضبط اموال و فساد مالی [جریان نفت خوریان، برای نمونه] و اقدامات خودسرانه « کشف حجاب» و لباس متحد الشکل برای جلوگیری از اطناب کلام درمی گذرم.

- تحول سیاسی: پیشتر به اشاره گذشتم که برآمدن رضا شاه، به معنای قانونمند شدن امور در ایران نبود و این در حالی بود که آنچه که ایران نیاز داشت، نه جایگزینی يك خودکامه با خودکامه ای دیگر، بلکه دقیقاً، قانونمند شدن کارها بود. گذشته از سرکوب خشونت بار جنبش های مردم [جنگلی ها، کلنل پسیان، شورش تبریز، شورش سلماس، شورش مراوه تپه در خراسان، شورش ابراهیم خان درفومن]. آن چه که « استقرار امنیت» نامیده می شود، به واقع « ملی و سراسری کردن ترس و عدم امنیت» بود ولی از آن اسف بار تر، برخورد حکومت تازه به انتخابات بود. از سوئی، دولت به « تجددطلبی» تظاهر کرده و انتخابات راتعطیل نمی کند. از سوی دیگر، انتخاباتی بر گزار می کند که در آن مردم از حق انتخاب به گسترده ترین حالت محروم می شوند. برای تکمیل این کمدی-تراژدی به عیان ترین حالت درانتخابات مداخله می کند. به عنوان نمونه، انتخابات مجلس هفتم نمایش مسخره ای بود از خودکامگی لجام گسیخته. و اگر حافظه ام خطا نکند، همان انتخاباتی بود که مرحوم مدرس، نماینده اول تهران در دوره ششم، که گویا در این دوره حتی يك رای هم نیاورده بود به طعنه برآمد که «گیرم هیچ کس به من رای نداد، برسر رای خودم که به خودم داده بودم، چه آمد؟» [نقل به مضمون].

نه فقط در بسیاری از حوزه ها، آراء «نمایندگان رضا شاهی» از تعداد جمعیت واجد شرایط بیشتر بود بلکه درشماری از حوزه ها، شماره آرا از کل جمعیت حوزه انتخابیه هم بیشتر شد. نماینده اول تهران، شیخ حسین طهرانی نزدیک به 50 هزار رای آورد. جمعیت تهران ولی کمتر از 250 هزار نفر بود که نیمی از آن زنان بودند بدون حق رای، و براساس آمارهای دولتی در همان موقع، نزدیک به 40 درصد هم کمتر از 21 سال سن داشتند که نمی توانستند در انتخابات شرکت نمایند. بعلاوه، خارجیان مقیم تهران، و بی خانمان ها نیز کم نبودند. با احتساب همه این موارد، به ظن غالب، تعداد افراد واجد شرایط به دشواری به 50 هزار نفر می رسد که به ادعای دولت، نه فقط 100 درصد کسان در انتخابات شرکت کرده بودند بلکه همگان نیز به نامزد دولتی رای داده بودند! حاجی تقی وهاب زاده از اردبیل که به روایتی 30 هزارتن و به روایت دیگر، 40 هزار تن جمعیت داشت با 36636 رای نماینده شد! نمایندگان بارفروش، دادگر و شریعت زاده با 32884 و 33841 رای وکیل شدند در حالیکه کل جمعیت بارفروش در آن موقع تنها 30 هزار نفر بود. ثقه الاسلام بروجردی از بروجرد که 30 هزار نفر جمعیت داشت با 35359 رای به نمایندگی رسید. از ساری که جمعیتش تنها 10 هزار تن بود، عمادی نامی با 33742 رای به وکالت رسید. آرای وکیل ساوه، دو برابر جمعیت شهر ساوه بود²⁰. با اشاره

²⁰ به نقل از « مجلس هفتم یا پارلمان « پهلوی»، در ستاره سرخ، سال اول، شماره 1-2، صص 57-68

به این دست مداخلات، می‌خواهم بر این نکته انگشت بگذارم که مشکل جوامعی چون ایران، در وهله اول آماده نبودن شرایط عینی برای تحول و دگرگونی اساسی نبود. همان جریاناتی که به این صورت گسترده، اما مضحک، در انتخابات مداخله می‌کردند، می‌توانستند - اگر می‌خواستند - از امکانات و قدرت خویش برای انجام صحیح انتخابات استفاده نمایند. پرسش اساسی این است که چرا این چنین نمی‌کردند؟ پاسخ صریح و بدون پرده پوشی، به گمان من، این است که بر خلاف آنچه که به آن تظاهر می‌کردند درد مردم و دردمملکت نداشتند. درد، اگر دردی بود دردمنافع حقیرانه شخصی بود. جالب و توجه بر انگیز است که حتی در برابر چنین مجلسی هم، شاه مستبد در عمل همه امور را به دست وزیر درباری می‌سپارد که در برابر مجلس مسئولیت نداشت. با این وصف، از چپ و راست از سوی اندیشمندان خودی با ادعای «تجدد طلبی» و «تحول اساسی» در ایران به عصر رضاشاه روبرو هستیم!

این البته درست است که تیمور تاش و داور در سازمان دهی عناصر طرفدار رضا خان در آبان 1304 نقش بسیار موثری داشتند و احتمالاً به همین خاطر نیز، بعد به وزارت رسیدند. ولی پاسخ به چرایی همه کاره شدن تیمورتاش، کماکان ناروشن است.

به نظر من، نه فقط در این دوره با تجدد طلبی سطحی و قلابی روبرو هستیم بلکه، «ناسیونالیسم» رضا شاهی نیز از نوع ویژه‌ای بود که با سلطه امپریالیستی تناقضی نداشت. یعنی، نه فقط تجدد طلبی

واقعی نبود، بلکه هم خوان با آن با ناسیونالیسمی قلابی نیز مواجه هستیم که مکمل تجدد طلبی قلابی است. در این میان، تکلیف تحول اقتصادی نیز روشن می شود.

چرا ناسیونالیسم رضا شاه را قلابی می خوانم؟

هر تعریفی از ناسیونالیسم را که بکار بگیریم، ناسیونالیسم با سلطه امپریالیسم تناقضی آشتی ناپذیر دارد. در ایران در صد سال گذشته، حداقل در دومورد بسیار اساسی - قرارداد 1305 [قرارداد بانك شاهنشاهی] و قرارداد 1311 [تمدید قرارداد نفت] نمی توان از حفظ منافع ایران سخن گفت. از خود رضا شاه نقل است که وقتی جریان را به او خبر داده بودند، اولین عکس العملش این بود که « این [تمدید قرارداد] ابا نمی شود، می خواهید سی سال که ما به گذشتگان لعنت کردیم پنجاه سال هم آیندگان به ما لعنت کنند»²¹. ولی چیزی نمی گذرد که امتیاز نفت مطابق خواسته دولت بریتانیا تمدید می شود. هرچه که زمینه تمدید قرارداد باشد - خواه پرداخت رشوه به شخص شاه و یا تهدید به قطع رابطه - واقعیت این است که بیش از 80 درصد درآمدهای نفتی برای 32 سال دیگر - یعنی بیشتر از همان قراردادی که شاه واضعین آن را لعنت می کرد- در اختیار انگلیسی ها قرار گرفت. علاوه بر آن، این نیز پذیرفته شد که دولت ایران تحت هیچ عنوانی نمی تواند امتیاز را لغو نماید. البته در کنار آن، مواد دیگری نیز

²¹ به نقل از دکتر علی اصغربرزگر: تاریخ روابط سیاسی ایران وانگلیس در دوره رضا شاه، ترجمه کاوه بیات، تهران، انتشارات پروین، 1372، ص 319

بود که همین تعهدات يك جانبه در زمانه مصدق، به نفع امپریالیسم بریتانیا بسیار کار ساز افتاد.

از سوی دیگر، برای سی سال، شرکت از پرداخت هر گونه مالیات بر درآمد به دولت ایران معاف شد. به عوض، دست دولت بریتانیا، برای اخذ مالیات بر درآمد باز گذاشته شد. از طرف دیگر، سهم ایران، هر چه بود، از درآمد مالیات دررفته شرکت برداشت می شد. به این ترتیب، « هر قدر مالیاتهای بریتانیا افزایش می یافت از سهم ایران نیز به همان اندازه کاسته می شد»²². قرارداد بانك شاهنشاهی، اگر نه بدتر، به همین بدی بود. آیا مصدق راست نمی گفت که این قرارداد، « هم مخالف قانون است و هم بحال مملکت مضر»²³. ماده 4 ضمیمه قرارداد، « از دولت ایران سلب آزادی می کند که از هیچ دولتی ولو به تنزیل کمتر نتواند استقراض نموده قرض دولت انگلیس راتادیه نماید». فصل ششم همان قرارداد دولت را « ملزم می کند که با هیچ بانکی غیر از بانك شاهنشاهی طرف داد و ستد نباشد»²⁴. در نطقی دیگر از مصدق در 22 آذر ماه 1305 در مجلس، مسائل بیشتری آشکار می شود که قرارداد بین دولت و يك شرکت خارجی که بر خلاف قانون

²² همان، ص 324

²³ نطق مصدق در جلسه 29 شهریور 1305، به نقل از نطق ها و مکتوبات دکتر مصدق در دوره های پنجم و ششم مجلس شورای ملی، چاپ خارج از کشور، انتشارات مصدق، اسفند 1349، ص 47.

²⁴ همان، ص 49

اساسی به مجلس ارایه نشده است چه وضعیت دست و پا گیری برای مردم و برای اقتصاد کشور ایجاد کرده است؟²⁵.

قرارداد نفت که به آن صورت و قرارداد مالی که به این صورت، يك حكومت خودكامه ديگر چه بايد بکند تا ديگر « ناسیونالیست» ارزیابی نشود؟

واما، وقتی می رسیم به « تجدد طلبی» رضا شاه، این ادعا باید با توجه به مختصات ایران مورد ارزیابی قرار بگیرد و به خصوص لازم است از ظاهر قضایا فراتر رفته به مسائل ریشه ای برخورد شود.

- به سلاطین بی خبر قاجار که تا سال 1906 بر ایران حکم راندند، نمی توان تهمت قانون شکنی و قانون گریزی بست. چرا که قانونی نبود که از سوی آنان شکسته شود. ولی آیا، همین نکته در مورد رضا شاه هم صادق است؟

- به ناصرالدین شاه، شاید ایرادی نباشد - که بود- که مملکت را به آن صورت اداره می کردو امین السلطان همه کاره شد. نه مجلسی بود و نه تجربه مشروطه ای. ولی همه کاره بودن و همه کاره شدن وزیر دربار رضاشاه با شیوه های مدرن حکومتی جوردر نمی آمد. مسئله اصلا این نیست که تیمورتاش آدم خوبی بود یا نبود. نکته این است که در حکومتی که ادعای مشروطه بودن و مجلس و قانون اساسی داشتن داشت ، هیچ مقامی نمی توانست ونمی بایست این گونه، همه کاره بشود.

²⁵ بنگرید به همان، صص 61-65

این درست که مدتی بعد، به اجبار چادر از سر زنان برکشیدند و بر مردان هم لباس متحد الشکل پوشاندند و کلاه پهلوی « مقدس » شد. ولی این هم واقعیت دارد که در وضعیت زندگی روستائیان که اکثریت مطلق جمعیت کشور بودند، بهبودی حاصل نشد. آیا خود کامه ای که با صرف آن همه امکانات از سرزنان چادر بر می کشید، نمی توانست سیاستی مبنی بر تعدیل بهره مالکانه را اجرا نماید؟ تقسیم اراضی و اصلاحات ارضی دیگر پیشکش. ولی این چنین نشد.

در سالهای اولیه قرن گذشته، قرارداد 1919 را داریم که می رفت تا ایران را به صورت کشوری تحت الحمايه بریتانیا در آورد که خوشبختانه ناموفق ماند. هنوز دو سالی از آن نگذشته بود که کودتای سوم اسفند پیش آمد و صادرات صدروزه سید ضیاء و بعد همه کاره شدن رضا خان. به جزئیات و دیدگاههای مختلفی که در باره این رویدادها هست، در این جا تکیه نمی کنم. ولی بر خلاف باور عمومی، « امنیت آفرینی » رضا خان نه نتیجه قانون مند شدن امور و احترام به قانون و به حق و حقوق افراد در ایران، بلکه پی آمد سرکوب گسترده و ملی کردن و سراسری کردن ترس وواهمه بود. که به همین دلیل در عرصه اقتصاد و اجتماع ناموفق ماند. مشاهده کنید که مصدق در همان موقع در نطقی که در اعتراض به وزارت وثوق الدوله در کابینه مستوفی الممالک می کند اوضاع را چگونه تصویر می کند: «وضعیات امروز با دوره قرارداد مناسب نیست زیرا عناصر منتقد مرعوب و عامه بفرق مبتلا گردیده اند. حکومت نظامی و سانسور مطبوعات و آزاد

نبودن اجتماعات که بهترین وسایل اختناق است بخود صورت عادی گرفته ووسایل فقر و تنگدستی از هر حیث فراهم گردیده است. چنانچه کسی از مرکز مملکت بخواهد به اطراف نزدیک برود باید چند روز برای اخذ مجوز معطل باشد» و به همین خاطر بود که در همان مجلس به اعتراض بر آمد که «بیائید برای خدا دست از گریبان ملت بردارید»²⁶. جان مایه سیاست های دولت های بر آمده از کودتای سوم اسفند، تکیه بر مالیات های غیر مستقیم بود و تخصیص بخش اعظم درآمد ها به « وزارت جنگ». البته از پروار کردن دیگر عوامل سرکوب نیز غفلت نکرده بودند. وقتی برای ساختن زندان های بیشتر و تعمیر قصور سلطنتی از کیسه مردم از مجلس بودجه می خواهند، این جا باز مصدق است که به عنوان سخن گوی وجدان اجتماعی عصر وزمانه ما به صدا در می آید که چه خیرتان است، « چند سالیست که يك مبلغ زیادی همین بودجه نظمی برای خرج سانسور - چیزی که بر خلاف قانون اساسی و چیزی که پایمال کننده حقوق ملی است - می گیرد و خرج می کند. امسال چند سال است که همین نظمیة يك عده اشخاص معلوم الحال را دم دروازه می گمارد که هرکسی که می خواهد از دروازه بیرون برود تمام تاریخ خود و اعقابش واجدادش را از او سنوال بکند. شما تحقیق بکنید امروز که در ممالک اروپا يك چنین چیزی نیست سهل است در عصر ناصری در عصر مظفری در عصر محمد علی میرزائی همچو چیزهائی نبوده، نه سانسور مطبوعات

²⁶ بنگرید به همان، صص 47-50

بوده و نه این که اگر کسی بخواهد از خانه اش به دهش برود يك عريضه به نظمیه بنویسد و بدون اجازه نتواند حرکت بکند و اگر بتوانند هزار گونه جلو گیری کنند و دم دروازه بایستند اسم خودش و عیالش و پسرش را بپرسند و تقریباً تمام امور اقتصادی را فلج بکنند» (ص 157).

آیا حکومتی که با آن همه خشونت، حکومت متمرکز را برقرار کرده اموال دیگران را به حساب شخصی شاه ضبط می کرد، نمی توانست از ثروتمندان برای بهداشت و آموزش مالیات بگیرد؟ سؤال این است که ، چرا نگرفتند و چرا از این کارها، کمتر کردند؟

به عنوان مشتتی از خروار، کل درآمد دولت در 1308 نزدیک به 35 میلیون تومان بود که 6-7 میلیون تومانش مالیات قند و چای بود. 12 میلیون تومان هم درآمد گمرکات، 4-5 میلیون تومان هم مالیات مستقیم. درآمد نفت هم 12 میلیون تومان بود که 6 میلیون تومان را به عنوان ذخیره برای مصارف نظامی کنار گذاشته شد. علاوه بر آن، کل بودجه وزارت جنگ در 1308 معادل 14.6 میلیون تومان بود. به سخن دیگر، در مملکتی که نه راه داشت، و نه مدرسه و نه بیمارستان، نزدیک به 20 میلیون تومان از درآمد 35 میلیون تومانی بطور مستقیم صرف ارتش شد. ارقام زیر را برای مقایسه به دست می دهم.

بودجه وزارت جنگ 14618460 تومان
[6 میلیون تومان ذخیره محاسبه نشده است].

بودجه وزارت فوائد عامه 343100 تومان

بودجه وزارت معارف 909900 تومان

بودجه وزارت بهداری 716000 تومان²⁷

یعنی بودجه وزارت جنگ به تنهائی، بیش از ده برابر کل بودجه وزارت فوائد عامه، معارف و بهداری بود! حالا می خواهد حکومت رضا شاه باشد و یا هر حکومت دیگری، این چنین حکومتی، با این شیوه تخصیص بودجه، چه در ایران و چه در هر جای دیگر، نه «تجدد طلب» می تواند باشد و نه «ناسیونالیست». چون در آن وضعیتی که بود و با آن شیوه اداره امور که مختصری از آن به دست داده ام و این شیوه «تخصیص منابع عمومی» «ناسیونی» باقی نمی ماند تا کسی بتواند «ناسیونالیست» هم باشد یا نباشد!

چهار- تصمیم گیری های اقتصادی دریک نظام خودکامه

وقتی خودکامگی در جامعه ای همه جا گیر می شود، نه فقط اندیشه و اندیشه ورزی به تنگی نفس می افتد بلکه حتی منابع

²⁷ به نقل از ستاره سرخ، شماره 1 و 2، ر. پیامی: «بودجه دولتی و ارتجاع رژیم پهلوی»، صص 57-45

محدود، می خواهد درآمد نفت باشد، یا درآمدهای مالیاتی و یا هر چه های دیگر، به مقدار زیادی، به گونه ای مصرف می شود که منافع اش-برای-اجتماع-بهبوده-نشده-است-به-سخن-دیگر-می-خواهم بگویم که گذشته از هزار و یک مشکل دیگر، هزینه اقتصادی یک نظام خودکامه بیشتر از آنی است که پذیرفتنی باشد. و این پی آمد هم تنها محدود به خودکامگی درایران نیست. در همه طول و عرض تاریخ، و حتی جغرافیا، خودکامگی به غیر از اتلاف منابع محدود جامعه دست آوردی-نداشته-است-البته-در-درون-نظام-خودکامه-این-اتلاف-منابع مشکلی ایجاد نمی کند، چون تقریباً همیشه این گونه بوده است که نظامهای-خود-کامه-می-خواهد-هیتر-در-آلمان-بوده-باشد-و-یا در استالین در شوروی سابق، و یا رضا شاه در ایران و اتاتورک در ترکیه، چنان کنترلی بر اطلاعات اعمال می کنند و چنان در عرصه تبلیغات و در عرصه پنداشت آفرینی فعالیت دارند که بعید نیست حتی خودشان نیز باورشان بشود که به-واقع-علی-آباد-هم-شهری-است-تنها-یا سقوط خودکامگان است که بخش هایی از خرابکاری هایشان برای دیگران علنی می شود.

بگذریم-و-بپردازیم-به-بررسی-مختصری-از-عمده ترین دست آورد حکومت رضا شاه، یعنی از ساختن راه آهن سراسری به عنوان نمونه ای از چگونگی تصمیم گیری اقتصادی در یک حکومت خودکامه. بدون این که بخواهم به تفصیل سخن گفته باشم، به اشاره می گذرم که در هراقتصادی،-مشکل-اصلی-و-اساسی-این-است-که-منابع-آن

اقتصاد محدود و نیازهای مردمی که در آن زندگی می کنند نامحدود است. به همین خاطر، مستقل از هرچه های دیگر، باید حداکثر دقت در استفاده از این منابع محدود به عمل بیاید تا بیشترین منفعت برای جامعه به دست آید. با این مقدمات، پرسش اصلی و اساسی این است که ساختن چنین راهی درایران این دوره به خصوص با توجه به گستردگی فقر و فاقه در مملکت، آیا هیچ توجیه اقتصادی داشت؟ آیا به معنای بهینه سازی استفاده از منابع محدودی بود که در اقتصاد ایران وجود داشت؟ البته شماری از مدافعان این ساختار - عهد دقیانوسی سیاست درایران مدعی اند که ساختن این راه بخشی از « پروژه مدرن سازی » ایران بود که به همت سرسلسله پهلوی انجام گرفت. در جای دیگر، - کوشیدم که ناسزاواری چنین ادعائی را نشان بدهم که مدرن سازی و تجدد مفاهیم شناخته شده ای هستند که برای خودشان تعاریف مشخص دارند و نمی توان دلخواهی و قائم به خویش به جعل تعریف دست زد. بطور کلی در جامعه ای که در آن حق و حقوق فردی به رسمیت شناخته نشود، در آن جامعه از تجدد نیز خبری نیست. با این همه، اجازه بدهید در این بخش پردازم به وارسیدن یک تصمیم مهم اقتصادی در این دوره، تا روشن شود که آیا به پایه های بنیادین اصول اقتصاد و مالیه توجه کرده بودند یا. این که بر خلاف آن چه که شماری از این مدافعان می گویند این هم نمونه ای بود از اتلاف منابع ناچیز مملکتی فقیر به دست خودکامه ای که نه منطق می شناخت و نه به راستی، درایران داشت. البته به نظر من

اشتباه خواهد بود اگر تنها رضاشاه را در این جریان مقصر بدانیم. چون ایراد، در نحوه اول به ساختار خودکامه است و به وضعیتی است که در آن حق و حقوق فردی رعایت نمی شود.

از هر دیدگاهی که به قضیه نگاه کنید، تردیدی نیست که توسعه جامعه انسانی در گرو گسترش و پیشرفت امکانات ارتباطی با یک دیگر است. البته در اینجا ارتباط را به یک معنای خیلی کلی بکار می برم، یعنی در حوزه های فرهنگی، شیوه های مفید و موثر رابطه گیری با دیگر فرهنگ ها باعث ورزیدگی و چابکی فرهنگی می شود و به عوض، فرهنگی که در هرپوششی بر خویش پرده ساتری می کشد - تا - از - «هجوم» - اغیار - درامان - بماند، تنبل و تن پرور و بطور خطرناکی بیات می شود و بعید نیست حتی بازی را به دیگران ببازد. در درون یک جامعه نیز، سهولت ارتباط گیری با یک دیگر - یعنی آزادی اطلاعات و غیر انحصاری بودن ابزارهای ارتباط جمعی، مطبوعات، نشرکتاب و مجله، رادیو، هم در این فرایند اهمیت اساسی و تعیین کننده دارد. در حوزه اقتصاد مستقل از ایدئولوژی اقتصادی حاکم نیز، گسترش راههای ارتباطی - راه و راه آهن و بندرگاه - از پیش مقدمات توسعه اند نه پی آمدهای آن. یعنی تا به این پیش زمینه ها نپردازیم، اقتصاد پیشرفت نمی کند و از منظری که من به دنیا می نگرم، در این جا اقتصاد چپ و راست ندارد. این که شماری مدعی اند همین که مازاد تولید فراهم شود، نیاز به ابزار و امکانات مبادله پیش می آید، از این نکته بدیهی غفلت می کند که وقتی این امکانات نباشد یا کم

باشد، مازادی هم تولید نمی شود یا کم تولید می شود تا به صورت انگیزه-هویا وسیله ای برای اعمال فشار برای ایجاد این زیرساخت ها عمل کند. به عبارت دیگر، دارم ادعا می کنم که فراهم نمودن این پیش شرط ها نه در حوزه خصوصی بلکه در عرصه عمومی انجام می گیرد یا باید بگیرد. تا با فراهم شدن این پیش شرط، سرمایه داران و صاحبان صنایع و حرف هم به امکانات بهره مندی از تولید مازاد آگاه شده و در پی آمد این آگاهی، براساس منافع شخصی و فردی خویش، برای تولید مازاد دست بکار شوند. این نکته من هم نه یک « کشف» شخصی بلکه خلاصه ای است از تاریخ در جوامعی که از این مراحل گذشته اند.

در این مختصر، به تفسیرهایی که دیگران در این باره نوشته اند کار ندارم. ترجیح می دهم که خواننده در کنار تفاسیر دیگرانی که خوانده است، به این وجیزه بنگرد و بعد، در خلوت خویش برای خود تصمیم بگیرد که در واقعیت زندگی وضع به راستی به چه صورتی بوده است. تا آنجا که من می دانم مصدق برای اولین بار در 20 بهمن 1304 در مجلس در باره راه آهن سخن گفت²⁸. به گمان من این سخنان اولیه مصدق، مثل اغلب حرفهای مستدل و منطقی است. یکی از چندین دلیل درستی دیدگاه مصدق، این است که آن چه در این جا پیشنهاد می کند حتی الان هم درست است. یعنی در هر دوره ای که می

²⁸ همه آنچه که نقل می کنم از: نطق ها و مکتوبات دکتر مصدق در دوره های پنجم و ششم مجلس شورای ملی» است که در 29 اسفند 1349، از سوی انتشارات مصدق منتشر شده است.

خواهید دست به کار تازه ای بزنید باید از خودتان پرسید که این کار تازه شما چه تاثیری بر دنیای دوروبرتان دارد؟ به سخن دیگر، باید یک بررسی منافع و هزینه ها، یا به سخن دیگر حساب سود و زیان تنظیم شود و به گمان من به همین خاطر است که مصدق می گوید درست مثل کسی که می خواهد خانه ای بسازد، باید اول « فکر کند که آن خانه را در چه محلی بسازد که از حیث آب وهوا و موجبات دیگر و مخصوصا منافع بهتر بوده باشد». یعنی اول، بهترین محل را انتخاب می کند و همین است در مورد راه آهن که باید با «ادله و مدارک صحیح معلوم کنیم کدام نقطه صرف می کند و ازهرحیث مفید تر خواهد بود». بعد دنبال مثال خانه را می گیرد که قدم بعدی مراجعه به معمار و نقشه بردار است و در خصوص راه آهن هم «باید ابتداء از روی احصائیه گمرک و براهین صحیح محل ونقاط را معین و بعد شروع به نقشه برداری نمائیم و در قدم سوم هم مقاطعه یا مناقصه است» و با عجله وشتاب در تصویب این لایحه مخالف است و به خصوص اصرار دارد که دولت از روی « احصائیه گمرکی و مدارک صحیحه و مخصوصا نقاطی که صلاح سیاسی و اقتصادی بوده باشد» را پیدا نماید و بعد مهندس و متخصص آورده و نقشه اش را بردارد.

بیش از یک سال بعد در 2 اسفند 1305 مصدق باز به مقوله راه آهن بر می گردد و مفصل در باره اش حرف می زند. در همان ابتدای امر می گوید که امیدوار است « در تمام ایران راه آهن تاسیس و ایجاد شود» پس برخلاف تهمتی که بعضی ها به مصدق می زنند مصدق با

راه آهن مخالفتی ندارد و خودش هم همین را می گوید که در «بادی امر هیچ کس نمی تواند بگوید که راه آهن بد است» و نه فقط این بلکه «راه آهن یک چیز خیلی مفیدی است برای مملکت که هر قدر در فوریتش تسریع شود برای مملکت بیشتر منفعت دارد». و بعد اشاره می کند که برای این برنامه گویا پولی هم جمع کرده اند ولی آن را بکار نزده اند و مصدق اصرار دارد که بهتر است پول را بکار بزنند و بعد به درستی اشاره می کند به وضعیت کلی مردم و می گوید «پولی که در دست ملت ایران است نامحدود نیست» و ما نمی توانیم بگوئیم «پول این ملت نامحدود است و از او هرچه بگیریم باز یک پولی جای آن می گذارد» و به درستی می گوید که هرچقدر از پول در جریان را ازدست مردم خارج کنیم «قدرت تجارت او و راه معاش او کم می شود» و به همین خاطر می گوید «یکی از چیزهایی که بنده خیلی خوب می دانم که راه آهن زودتر ایجادشود این است که پولی که از ملت می گیریم از طریق دیگری بکار بیفتد و راه معاش او مسدود نشود» یعنی «این پول در داخله مملکت بچریان بیفتد».

ایجاد راه آهن از نظر مصدق دو راه دارد. «اگر از راه صحیح برویم به بهشت وارد می شویم و اگر از راه غلط برویم داخل در جهنم می شویم» و می گوید که تخصصی در نقشه راه ندارم ولی «باید نگاه کنیم با احصائیه های گمرکی که واردات و صادرات ما از چه محلی بیشتر است و وسائط نقلیه در چه نقاطی بیشتر انتفاع می برد» و البته که «خرج را هم بسنجیم» و به تناسب خرج و به تناسب مال

التجاره که حمل می شود « منافع راه آهن را درک کنیم». و بعد تاکید می کند که « ما باید کاری کنیم که بتوانیم راه آهن را بسازیم» چون « باز هم عرض می کنم ایجاد راه آهن در نظر بنده خیلی اهمیت دارد و در هرنقطه مملکت راه آهن ایجاد شود و احداث شود مفید است» و اشاره می کند به مذاکرات خودش با مستوفی الممالک در باره راه آهن در چند سال پیشتر و این نکته مهم را می گوید که « طرز پیداکردن سرمایه برای ساختن راه آهن بیشتر از خود راه آهن اهمیت دارد» و دلیل اش هم آن قدر بدیهی است که ابتدا به نظر خنده دار می آید « اگر ما سرمایه برای راه آهن نداشته باشیم مسلما نمی توانیم راه آهن بسازیم».

و بعد اشاره می کند به این که هرچه که هزینه ایجاد راه آهن باشد بخشی در داخل هزینه می شود و بخشی هم به خارج می رود و بعد تخمین می زند که بین 8 تا ده سال طول می کشد که این پروژه تکمیل شود و راه آهن به بهره برداری برسد و آن وقت این پرسش را مطرح می کند که باید به اصطلاح امروزین یک بررسی « هزینه و منافع» بکنیم و ببینیم که آیا این کار درست است یا خیر! و اشاره می کند به راه آهن جلفا و تبریز و ادامه می دهد که می توانیم با بررسی هزینه و منفعت آن راه یک اطلاعات کلی پیدا کنیم. و انگار خودش هم می داند که دیگران در پوشش های مختلف ممکن است حرفهایش را وارونه نشان بدهند باز تاکید می کند که « بنده عرض کردم با راه آهن کاملا موافقم و نیت راه آهن را هم خیلی مقدس می دانم» ولی،

واینجا دیگر حرفهای خیلی مهمی می زند» قبلا لازم می دانم که ما برای مردم یک استعدادی درست کنیم که بتواند اگر ما این راه آهن را خواستیم بسازیم هر سال این کمک را بکنند». ناگفته روشن است که اگر چنین «استعدادی» ایجاد نشود کار هم در میانه راه لنگ می ماند. و بعد می پردازد به ظرفیت نهائی مملکت برای پرداخت مالیات و این حرفش هنوز هم درست است که وضع مالیات باید متناسب استعداد و وضعیت افراد باشد» چون اگر نباشد «مسائل تجارتي را بکلی معوق می گذارد» و وقتی که مسایل تجاری معوق شد و مردم بی استعداد شدند مالیات دولت در نقاط دیگر بلامحل می ماند» و بطور کلی «اگر مردم استعدادشان کم بشود بالنتیجه عایدات دولت هم کم می شود» و بعد ادامه می دهد که به نظر او بهتر است که این پولهایی که جمع شده است را صرف کارهایی بکنیم «که مردم یک استعدادی پیدا بکنند برای تامین مخارج همین راه آهن هم بهتر باشد» و بعد اشاره می کند به تولید قند در داخل که اگر بتوان با این عایدات که جمع شده است در مصرف قند به خودکفائی رسید «سالی بیست و دو میلیون که چهل و چهار کرویر باشد قند نخیریم و اگر ما در مملکت چهل و چهار کرویر حاصل قند داشته باشیم قهرا چهل و چهار کرویر خراج نمی رود و ملت یک استعدادی پیدا می کند که می تواند هر سال یک پولی بدهد برای راه آهن» و همین را مقایسه می کند با هزینه آن پول برای ساختن راه آهن بدون ایجاد این «استعداد تازه و بیشتر برای مردم».

البته آن چه که برای مصدق خیلی هم مهم است این که آیا ایران می تواند از پس این هزینه بر بیاید یا خیر! برای این که بتواند پروژه را تمام کند. در همین راستا اشاره می کند به کسری تراز پرداختهای کشور و مثال را ادامه می دهد که «ما یک پولی در جریان داریم که امروز در دست ملت ایران است اگر ما آمدیم گفتیم این را به عنوان عایدات قند و چای از تو می گیریم برای این که راه آهن بسازیم و تا ده سال دیگر که راه آهن ساخته شود تجارت و زراعت و فلاحات ترقی می کند و رفت و آمد می شود تو فائده خواهی برد آن وقت جواب خواهد داد که درست است فایده می برم ولی من تا آن وقت زنده نیستم که از این راه آهن استفاده کنم و این فایده را ببرم شما اصول زندگی و حیات من را تامین کنید. بعد راه آهن بسازید.» و بعد به درستی می گوید برای مالیات ستانی « باید اول مایه دست ملت را زیاد کرد. استعداد مالیاتی مردم را زیاد کرد» « اگر ملت استعداد و قدرت پیدا کرد بیشتر مالیات می دهد ولی اگر استعداد نداشت از ده ویران که ستاند خراج» و چندین بار براین که باید « استعداد ملت» را زیاد کرد تاکید می کند و بحث را می کشاند به کسری تراز پرداخت ها. به بررسی تجارت خارجی می پردازد «بنده نگاه می کنم می بینم ملت ایران هیچ متاعی که بتوانیم معین کنیم که بخارج می رود ندارد فقط یک تریاکی در این مملکت است که آن هم در تحت یک اصولی دارد محدود می شود» صادرات ما فقط تریاک است و چند قلم جزئی دیگر ولی « باید یک چیزهای دیگر از قبیل نفت و قند بملکت وارد

کنیم» و به همین خاطر، با پروژه هائی که در دراز مدت درآمد آفرینی دارند موافق نیست و به شکل و صورت های مختلف بحث را می کشاند به این که آیا امکانات مالی تکمیل این راه آهن را داریم یا خیر و یک بار دیگر موافقت اش را با راه آهن اعلام کرده دست می گذارد روی یک نکته اساسی که «یک لایحه که اساسا مقدمه و خرجش معلوم نیست از کجا است و سرمایه ملی را در نظر نیاورده باشد و استعداد مردم را برای دادن مالیات در نظر نگرفته باشد و بالاخره در وسط راه بماند و ما مجبور بشویم یا بکلی از راه آهن صرف نظر کنیم) چون استعداد نداریم که انجام بدهیم) یا امتیاز آن قسمتی را که خرج کرده ایم بکسی دیگر واگذار نکنیم که او تمام کند بنده این لایحه را اساسا جرات نمی کنم بگویم مخالف هستم»

مدتی بعد- حدودا دوماه بعد در 29 فروردین 1306 باز بر می گردد به مقوله راه آهن. انگار می داند که دیگران بدون توجه به نکاتی که پیش می کشد او را به « مخالفت» باراه آهن متهم خواهند کرد، بر موافقت اش تاکید می ورزد و ادامه می دهد که « با موقعش و طرز خرجش مخالفم» و این نکته درست را می گوید که هر خرجی را که مجلس تصویب کند آن تصویب « متلازم با اخذ یک مالیاتی است» که گمان نمی کنم کسی با این نکته مصدق موافق نباشد. و بعد ادامه می دهد، که اگر خرج به موقع باشد برای مملکت مفید است و درست می گوید و اگر به موقع خرج نشود و یا در محل خرج نشود، « برای مملکت مضر است» و اگر خرج این نوعی عمدتا در خارجه باشد، «

خیلی مضر است» و این بینش درست را دارد که وقتی خرج زیاد بشود مالیات هم بیشتر می شود، و مالیات بیشتر باعث بالارفتن مخارج می شود و پی آمدش این است که «صادراتش کم می شود». این مباحث هم منطق اقتصادی اش به گمان من هنوز درست است و بعد می گوید «وضع مالیات بی موقع» باعث بالارفتن قیمت شده و «بالتیجه صادرات مملکت کم می شود» در حالی که «این همه فریاد که می کنیم که باید صادرات مملکت خودمانرا زیاد کنیم» و یکی از راههایی که «صادرات مملکت زیاد می شود وضع نکردن مالیاتهای بی مناسبت و بی موقع است». وضع مالیات بی موقع و بی مناسبت را «تورمی» می خواهد و درست هم می گوید و بعد می رسد بر سر راه آهن.

هرمملکتی که بخواهد راه آهن بسازد باید دو شرط موجود باشد:

استعداد ساختن راه آهن

احتیاجات

درپیوند با استعداد ساختن راه آهن، می رسد به کمی تجارت به طور کلی و به خصوص به کسری تراز پرداختهای ایران و سندش هم آمارهای گمرک است و ادامه می دهد وقتی «موازنه تجارتي برضرما شد استعداد ما کم است و چون عایدات زیادی هم نداریم اگر مقداری عایداتمان را یک جا خرج کنیم وازآن فورا فایده نبریم متضرر می شویم» و باز تاکید می کند بر کوچکی کیک ملی یلبه عبارت دیگر تولید ناخالص داخلی. به حرف مصدق کار نداشته باشیم. به

مختصات اقتصاد ایران در آن دوره بنگرید تا برای شما روشن شود که این یک ملی ما به چه اندازه بود. به یاد داشته باشیم که بخش نفت هنوز به جریان نیافتاده است و همان گونه که به درستی پیشتر گفته بود رقم عمده صادراتی ما در این دوره تریاک است و عملاً دیگر هیچ. ممکن است مقداری کنیرا و پوست و روده گوسفند و گاو هم جزو صادرات ما بوده باشد. ولی در کنارش نه به شدت کنونی، ولی از جان آدم تا شیرمرغ را باید وارد کنیم.

دوم مقوله احتیاج است. مثال خانه را می زند که اگر کسی خواست خانه بسازد باید ببیند که پول دارد یا خیر و بعد به اندازه احتیاجش خانه بسازد.

دربررسی نقش راه آهن، بلژیک را مثال می زند. از جمعیت و به خصوص از تراکم جمعیت آن سخن می گوید و بعد وصلش می کند به تراکم پائین جمعیت در ایران و ایرادش درست است که به خاطر کمبود جمعیت طبیعتاً راه آهن در ایران نمی تواند به اندازه بلژیک مورد استفاده قرار بگیرد. و این نکته درست را می گوید که «مخارج راه آهن که فرق نمی کند» و ادامه می دهد که اگر شما 80 میلیون پول را در اقتصاد ایران در کارهای دیگر به جریان بیندازید، استفاده اش 12 میلیون است ولی «راه آهن سالی هشت میلیون خرج دارد». نظر مصدق که درست هم بود این که، اول «احتیاج» را بیشتر بکنیم تا پروژه راه آهن از نظر اقتصادی منطقی شود چون وقتی احتیاج کم باشد راه آهن هم صرف نمی کند و «از کار می افتد» خصوصاً

راه آهنی که در مملکت ما کشیده می شود» چرا؟ دلیلش هم ساده است و هم درست « به نظر بنده این خطی که هست از نظر تجارت داخلی و احتیاجات داخلی است» چون برخلاف ادعائی که مدافعان این راه می کردند، « معقول نیست که مملکت اروپا مال التجاره خودش را از راه روسیه بیاورد به بندر جز و از بندر جز هم ببرد به هندوستان که بگوئیم راه آهن ما رابط اروپا و هندوستان است» به سخن دیگر، به نفع اروپاست که « از راه مدیترانه بیاورند به بغداد و از راه بغداد ببرند به هندوستان- پس راه آهن ما اثر بین المللی ندارد» و « برای تجارت داخلی است» در حالی که ممالک دیگر وقتی راه آهن می کشند علاوه بر احتیاجات داخلی به « تجارت بین المللی» هم نظر دارند و « از روی حساب راه آهن می کشند» ولی راه آهن پیشنهادی ایران این مختصات را ندارد.

بعد بحث را می کشاند به راه آهن تبریز و جلفا و می گوید اگر نه میلیون خرج آن شده باشد و الان هم 12 سال است که راه آهن دایر شده ، این خط باید سالی 900000 تومان فایده بدهد. و این حرف درست را می زند که راه آهن و پروژه های مشابه باید بیش از این فایده داشته باشد چون استهلاک سرمایه در آن ها زیاد است و طبیعتا استهلاک زیاد به سرمایه گذاری بیشتر نیازمند است. به سخن دیگر، برای این که راه آهن از حیز انتفاع نیفتد، لازم است هر چند مدت برای حفظ آن سرمایه گذاری بشود. و بعد اشاره می کند به تراکم جمعیت در آذربایجان و می گوید اگر منافع این راه را با توجه

به غلظت جمعیت بدانیم آن وقت می توان تخمینی از ساختن راه آهن برای مناطق کم جمعیت به دست آورد. و اگرچه به تخمین و البته در نطق دیگران ارقام رسمی استفاده می کند و نشان می دهد که راه آهن تبریزحلفا فایده اقتصادی خیلی کمی دارد.

از فقر مملکت سخن می گوید و وظیفه خویش را به عنوان نماینده مطرح می کند و می گوید اگر می خواهیم به واقع راه آهن مطلوبی بکشیم « مجبور به یک تحقیقات و مطالعاتی هستیم. باید متخصص راه آهن را بخواهیم، یک صورتی از صادرات و واردات بخواهیم که وجدان خودم را راضی کنم که رای به این پول- افزایش مالیات- بدهم.

باز بر می گردد به پیشنهاد قبلی اش که حاضر است برای افزایش مالیات رای بدهد به شرط این که « از عایدات انحصار قند بسازید بنده موافقم. به جهت این که می گویم یک چیزی پیدا می کنیم و برای این که یک چیزی خرج می کنیم برای این که امروز همانطوری که عرض کردم محل احتیاج است» در حالی که به خاطر پائین بودن تمرکز جمعیت، فایده احتمالی راه آهن زیاد نیست.

جالب است کل مالیاتی که قرار است اخذ شود 14 میلیون تومان است ولی ایران در آن دوره سالی 22 میلیون تومان قند وارد می کند و حرف مصدق این است که اگر این پول صرف تاسیس کارخانه قند بشود « هم قند ارزان ترمی شود» و هم ایران پول به خارجه نمی فرستد. اگر مملکت از این راه 14 میلیون تومان عایدی داشته باشد می تواند 7 میلیونش را صرف ساختن راه آهن بکند. و جان کلام

مصدق این است که « اگرما این مردم را چاق نکنیم نمی توانیم آنها را بدوشیم» و خوب این سخن، اگر آدم حرف دهن اش را بفهمد، هنوز هم سخن درستی است.

اولین انتخاب مصدق برای هزینه کردن پولی که جمع آوری شده یا قرار است بشود، ساختن کارخانه قند است و اما در مورد مشخص حمل و نقل، به گمان مصدق این کار ایراد دارد که « ما استعداد ایجاد کاری را نداشته باشیم و احتیاجش را هم نداشته باشیم و آن وقت برویم یک کاری بکنیم که برخلاف استعداد و احتیاج باشد» پس، به درستی می گوید « ما باید اول احتیاجات خودمان را زیاد کنیم» و در همین راستا معتقد است که « ما امروز کارهای مهمی در قسمت کامیون بکنیم» یعنی معتقد است که بهتر است به جای راه آهنی که به قول خودش « دررو ندارد» شبکه جاده های شوسه را در مملکت گسترش بدهیم. و در جواب کسانی که خواهند گفت که کامیون و گسترش راههای شوسه هم « خرج» دارد، مصدق می گوید قبول ولی خرجها را با یک دیگر مقایسه می کند. برای خط آهن 40 میلیون پولمان به خارج می رود (که سالی چهارمیلیون حداقل منفعت آن است» و سالی چهار میلیون هم بودجه راه آهن است. نظر مصدق علاوه بر استفاده از کامیون، خریدن « پنجاه اتوبوس مسافرتی» هم هست و بعد اشاره می کند به عدم تمرکز جمعیت و این نکته درست را می گوید که اولاً راه آهن ده سال طول می کشد تا تمام شود تازه وقتی که تمام شد برای « مملکتی که هر کیلومتر مربعش 5 نفر

جمعیت دارد گمان نمی‌کنم فایده داشته باشد» واما استفاده از کامیون، « امروز که کامیون را دائر کردیم شروع می‌کند به تزئید احتیاجات ووقتی که احتیاجات زیاد شد البته فایده می‌بریم ولی راه آهن در مملکت ما بلامنفعت است». این نکته های مصدق، برخلاف آن چه که معاندان به او نسبت می‌دهند نه نشانه ضدیت او با راه آهن، بلکه نشان دهنده درک عمیق مصدق از مسایل پایه ای اقتصاد، و به خصوص اقتصاد ایران است.

و در همین جا به نکته دیگری اشاره می‌کند که استفاده از کامیون و راه شوسه، اغلب نقاط کشور را به یک دیگر وصل می‌کند ولی راه آهن فقط به حال کسانی که درکنار خط زندگی می‌کنند مفید خواهد بود و « آن نقاطیکه دور از راه آهن است آنها که احتیاجاتشان رفع نمی‌شود آنها باید باز مال التجاره خودشان را با همین وسایل نقلیه [کنونی] حمل کنند و برسانند به خط آهن» و باز بر می‌گردد به هزینه نسبی این پروژه ها و آن را با وضعیت مالی مملکت می‌سنجد. و در همین راستا اشاره می‌کند به راه آهن آذربایجان که با آن همه هزینه، منفعتی ندارد. جالت است که استفاده از کامیون و گسترش راه شوسه را باعث افزایش صادرات می‌داند و حرفهایش هم درست است. یعنی می‌گوید « بنده تحقیق کرده‌ام» که هزینه حمل و نقل کالا کاهش پیدا می‌کند، سرتان را با ارقام مصدق به درد نمی‌آورد- ولی وقتی هزینه حمل و نقل کاهش یافت « صادرات ما بخارج ارزان تر تمام می‌شود ووقتی که صادرات ارزان تر تمام شد

خریدارش بیشتر است و پول بیشتر وارد مملکت می شود»- خوب همین جا پیشنهاد می کنم که بعضی از نوشته های امروزین کسانی چون پروفسور پاول کروگمن را درباره « جغرافیای اقتصادی» بخوانید تا به نقش هزینه حمل و نقل در تجارت بین المللی بهتر آشنا بشوید. ولی مصدق درپیش از 80 سال پیش درباره این مهم سخن می گفت. و اما حرف مصدق این است که استفاده از کامیون و اتوبوس و گسترش راه شوسه، بدون این که برای اقتصاد مملکت ضرری داشته باشد، باعث افزایش احتیاجات می شود و وقتی چنین شد « راه آهن هم زودتر فایده می دهد» و در باره پولی که جمع شده است هم نظرش همچنان ساختن کارخانه قند است.

از آن چه که نقل کرده ام مشاهده می شود که نه این که مصدق اهمیت حمل و نقل را شناسد بلکه به صورت اقتصاددانی آگاه و مسئول خواهان استفاده بهینه از منابع محدود ایران است و به همین خاطر هم می گوید « تصدیق بفرمائید که ما باید یک کاری بکنیم که فایده داشته باشد» می پرسید چرا؟ جواب مصدق اگرچه تلخ ولی راست است « چون ما ملت فقیری هستیم» و حرفش این است که اگر از پولمان استفاده درست نکنیم، راه آهن را هم نمی توانیم تمام بکنیم و « بنده نمی دانم آن نیمه تمام را کی خواهد ساخت»

آقای هدایت به سخنان مصدق در مجلس پاسخ می دهد و در 9 اردیبهشت 1306 چون مصدق از این جوابها قانع نشده است، دو باره بر می گردد به مبحث شیرین حمل و نقل در ایران. من به پاسخ های

هدایت دسترسی ندارم ولی از پاسخ مصدق گوشه هائی از آن روشن می شود.

قراراً به مصدق ایراد می گیرند که می خواهد مشوق کامیون بشود و مصدق می گوید « اختراعات جدید وقتی که وارد یک مملکتی می شود بواسطه تجدد خود شان قائم مقام چیزهای کهنه می شوند. خواه آن مملکت حاضر برای قبول آن باشد خواه نباشد» و بعد مثل بجائی می زند از رفتن به عتبات که سابق با اسب و قاطر می رفتند و هم هزینه زیادی داشت و هم وقت زیادی می برد ولی حالا که اتوموبیل آمده است کمتر کسی دیگر با آن وسایل قدیمی رفت و آمد می کند و دلیل اش هم ساده است « صرفه جوئی درزمان، در پول و درراحتی» سبب شد که « اتوموبیل قائم مقام تخت روان شد» و بعد می گوید « ما قبول بکنیم یا قبول نکنیم اتوموبیل در این مملکت هست» و جالب است که دست را می گذارد روی گره گاه مشکلات تاریخی ایران و می گوید « ما باید کاری بکنیم که صادرات ما زیاد شود یا از بعضی واردات مملکت خودمان کم کنیم» و بعد توضیح می دهد که چرا نظر او به این است که دولت کامیون بیاورد. دلیل مصدق هم چیزی است که این روزها به آن می گوئیم economies of scale یا صرفه‌های ناشی از مقیاس بزرگ، یعنی اگر دولت راساً به خرید کامیون دست بزند چون می خواهد تعداد زیادی کامیون را یک جا بخرد می تواند قیمت پائین تری بپردازد و حرفش درست است « پس این صرفه جوئی باعث می شود که واردات مملکت کم شود» و اگر هم

این خدمات را دولت ارایه بدهد این کار باعث می شود که « مخارج عمومی کمتر می شود».

هدایت در جواب مصدق می گوید که اگر راه آهن بد بود چرا دیگران کشیده اند و بعد از روسیه مثال می زند. درپاسخ باید گفت که اولاً مصدق هیچ گاه نگفت که راه آهن بد است بلکه با توجه به وضعیت مالی و احتیاجات مملکتی ساختن آن را در آن زمان و از آن مهم تر، در آن مسیر نامطلوب خواند و از آن مهم تر به درستی می گوید که روسیه از ساختن راه آهن « نظریات سیاسی داشت. نظریات نظامی داشت» و شواهدش را هم ارایه می دهد و بعد می گوید که ما در ایران از « نقطه نظر اقتصادی می خواهیم راه آهن بکشیم و از نقطه نظر اقتصاد باید به بینیم راه آهنی که می کشیم فایده دارد یا نه؟». به بررسی راه آهن تبریز می پردازد به یک گزارش رسمی در آن باره اشاره کرده از سوئی به هزینه هائی که باید بشود می پردازد و از سوی دیگر، درآمدها را با هزینه های ساخت راه آهن در نظر می گیرد و این البته کاری است که در همه موارد باید انجام بگیرد. براساس آن گزارش رسمی، برای ترمیم راه آهن تبریز هزینه زیادی لازم است چون تراورس ها پوسیده اند به حدی که « دوستدار با سهولت می توانست آنها را با دست متلاشی کند» و بعد اشاره می کند به احتمال تصادف واز ریل خارج شدن قطار « مخصوصاً چرخهای لوکوموتیف یاس آور است بطوریکه هیچ وقت اطمینان کامل از وصول قطار به مقصد نیست». و اما از درآمدها، کل درآمد راه آهن برای سه

سال 1300-1303 فقط اندکی بیشتر از 33000 تومان بود و این نکته درست را می گوید که راه آهنی که ده میلیون خرج برداشته ولی در سه سال فقط 33000 منفعت دارد، روشن است که علت ساختن اش اقتصادی نیست. یا صریح تر گفته باشم، امکانات محدود مملکت هدر رفته است و پروژه توجیه اقتصادی ندارد.

هم چنین هدایت به مصدق ایراد می گیرد که براساس برآوردهائی که در وزارت فوائد عامه وجود دارد، هزینه برنامه مصدق 45 میلیون تومان است. از بد اقبالی هدایت مصدق هم آن برآوردها را دیده است و می گوید، عدد ایشان درست است ولی در آنجا صحبت از ساختن 17021 کیلومتر راه شوسه است که هزینه اش 45 میلیون تومان می شود ولی اگر به جای راه آهن پیشنهادی از بندر جز تا محمره- این مسیر را شوسه کنیم « بیش از دوسه میلیون الی چهار میلیون خرج نخواهد داشت» یعنی مسافت بندر جز به محمره که فقط 1670 کیلومتر است سه چهار میلیون بیشتر هزینه نخواهد داشت، « بعلاوه ساختن خط آهن از بندر جز به محمره مارا از سایر خطوط شوسه بی نیاز خواهد کرد».

این سؤال اساسی را مطرح می کند که « اگر ما از محمره الی بندر جز راه آهن داشته باشیم آیا می توانیم بگوئیم همین برای ما کافی است و دیگر خط شوسه لازم نداریم» پاسخ به این پرسش مصدق روشن است. البته که منفی است و نکته سنجی های زیبایی دارد.

- ساختن راه آهن ده سال طول می کشد، « در این مدت هم مجبوریم همین راه از محمره الی بندر جز را با اتوموبیل و گاری حرکت کنیم» تازه وقتی که این راه آهن ساخته شد، نیاز به راههای شوسه هنوز خواهد بود « در صورتی که اگر با 45 میلیون تومان تمام راه های ایران را شوسه بکنیم و در ظرف ده سال هم این کار را بکنیم هر سالی 4.5 میلیون [هزینه] می شود»

خوب فایده این کار در چیست؟

اولا « تمام راه های ما شوسه می شود»

« یک مرتبه خرج نمی شود»

« تمام خرج هم در خود ایران می شود»

ولی در باره راه آهن، هر مقدار که خرج بشود « نصف اش به خارج خواهد رفت» و تازه پس از همه این مصائب، « یک خط آهنی خواهیم داشت از بندر جز به محمره» در حالی که « اگر تمام خطوط ایران را با 45 میلیون شوسه کنیم» آن وقت « بوسیله سرویس اتوموبیل و کامیون می توانیم تمام موسسات جدید را در مملکت ایجاد کنیم». هدایت در پاسخ مصدق می گوید که صنایع الدوله نیز با همین نقشه کنونی موافق بود و باز مصدق ناچار می شود که یک بار دیگر تکرار کند که « گمان نمی کنم کسی با راه آهن مخالف باشد» ولی باز تکرار می کند که « برای وضعیت فعلی مملکت ما هم کامیون بهتر است» و بعد شکوه می کند از سوء استفاده از « افکار عمومی» و دنباله همان ارجاع به صنایع الدوله را می گیرد و باز می رسد به یک

برخورد اقتصادی به ساختن راه آهن در ایران. با توجه به آن چه که تا کنون در جلسات دیگر گفته بود ادامه می دهد که « ما می خواهیم راه آهن بکشیم باید طوری بکشیم که هروقت خودمان می خواهیم از آن استفاده کنیم و هروقت که خودمان نخواستیم بوسیله دیگران از آن استفاده کنیم.» و بلافاصله این پرسش اساسی را پیش می کشد که « خوب دیگران به چه ترتیبی از راه آهن ما استفاده خواهند برد؟» و برای جواب به این سؤال، می پرسد، « امروز اگر کسی بخواهد از اروپا بایران بیاید از کجا می آید؟ آیا از غرب می آید می رود به شرق یا از شمال شرقی می آید به غرب». تا آنجا که به مصدق مربوط می شود « راهی که اروپا را با آسیا متصل می کند همین است. که از غرب بیایند و بشرق بروند» و البته اگر ایران بخواهد راه آهن را بمسافرین اروپائی و مال التجاره آنها کرایه بدهد « باید طوری باشد که از غرب بشرق برود ولی راهی که دراین نقشه معین شده دررو ندارد» و حرف نهائی اش این است که « راهی که فعلا دولت درنظر گرفته برخلاف مصالح اقتصادی است». درپاسخ به ایرادات مصدق در مجلس یکی از روزنامه های آن وقت تهران مدعی شد که « اگر ما ازخارج پول قرض کنیم و راه آهن بسازیم بهتر است زیرا پولی که درجریان مملکت هست از جریان نمی افتد و برای مملکت مضر نیست». مصدق درپاسخ می گوید که « این حرف صحیح است» ولی، این صحیح بودن یک شرط خیلی مهم دارد، که « آن پولی که ما از خارجه میگیریم بدون فرع باشد» و البته می دانیم که قرض گرفتن

بدون فرع نیست، یعنی باید بهره ای یا نزولی پرداخت و البته که « وقتی که ما با فرع مجبوریم پول قرض کنیم صرفه نخواهد داشت» و مثال عددی می زند که « مثلاً اگر ما هشتاد میلیون پول از خارج قرض کردیم خود این مبلغ در سال شش میلیون تنزیل خواهد داشت» و « در ظرف ده سال ما سالی شش میلیون باید تنزیل بدهیم و برای ما صرفه نخواهد داشت». به گفته مصدق پولی که در مملکت هست معادل با چهارده میلیون است و نظر او هم این است که اگر بخواهند با این پول ناچیز این پروژه را آغاز کنند، یعنی « اگر ما این چهارده میلیون را بیک مصرفی رساندیم که فایده نداشت و در توی خاک کردیم و قائم مقام پول نشد و بخارج رفت و فقط آهن با آن خریداری شد در حقیقت ما خودرا بجائی نرسانده ایم. در آن وقت نه تنها این چهارده میلیون خواهد رفت بلکه ریش ما گیر خواهد افتاد و ناچار خواهیم بود یک مبالغ دیگری هم خرج کنیم» و بعد این نکته کلیدی را دارد که « برای.... مملکتی که فقیر شد و پول نداشت وقتی که می خواهد قرض بکند هرچور تحمیلی را باو خواهند کرد و همه اینها مربوط به فقر است»

پیشتر هم گفته ام، وقتی به این دیدگاهها فارغ از گرایشات سیاسی و پیش داوری های عقیدتی نگاه می کنیم، به گمان من روشن می شود که پای استدلال اقتصادی موافقان این طرح در ایران آن روز سخت چوبین بود و می لنگید. البته که ملاحظات سیاسی و غیر اقتصادی، و حتی می گویم خودکامگی حاکمیت موجب شد تا این راه

آهن غیر اقتصادی کشیده شود. ناتوان از پاسخ گوئی به ایرادات جان دار اقتصادی مصدق به این طرح کذائی، شماری از ناظران با تحریف دیدگاه مصدق او را به مخالفت با «راه آهن» متهم کرده اند، که همان گونه که در صفحات پیش دیده ایم تحریف آشکار نظر مصدق در باره راه آهن است.

ولی روشن بود که مجلس و دولت گوششان به این پیشنهادات بدهکار نبود. ظاهراً کشیدن راه آهن از بندر جز به محمره راهی بود که باید کشیده می شد. این که کشیدن این راه برای اقتصاد ندار ایران صرفه اقتصادی نداشت، به رضاشاه و وکلای انتصابی مجلس چه ربطی داشت؟ شاید بتوان گفت که به قول معروف، «آنها نوکر خان بودند، نه بادمجان» و منافع سوق الجیشی خان این چنین اقتضا می کرد. مگر آن مداخلات علنی در انتخابات به نفع مملکت بود؟ و مگر کسی به هشدارهای دردمندان مصدق و دیگران گوش داد؟ مگر در تمديد قرار داد شرکت نفت به آن صورت و واگذاری زمین به شرکت از «جریب» استفاده - سوء استفاده - نکردند و بعد معلوم شد که منظورشان به واقع «هکتار» بود. در عرف نظام حاکم بر جامعه «جریب» پانصد ششصد ذرع بود ولی هکتار هزار ذرع و بعد روشن شد که در کل چهارده میلیون و هفتصد هزار ذرع زمین به کمپانی بخشیدند که از کل منطقه [آبادان] بیشتر بود و مدرس به طعنه بر آمد که «از اهواز هم باقی می آوریم» (ص 131). و بعلاوه بعد روشن شد که دولت «تجدد طلب» رضا شاه گشاده دست تر از متن قرار داد

دارسی عمل کرده است. چون بر اساس آن قرارداد، دولت تنها می توانست اراضی بایر را برای ساختن بنا و بکارگرفتن ماشین آلات به کمپانی بیخشد ولی حضرات «زمین های دایر» را هم به کمپانی بخشیده بودند!

البته عمده ترین مباحثات مصدق در رد طرح راه آهن سراسری که توجیه اقتصادی نداشت در مقاله «راجع به راه آهن ایران : نظریات مهندس کاساکوفسکی» آمده است که به صورت مقاله ای تنظیم شده بود که در آن زمان به دلایل کاملا روشن اجازه انتشار نیافت و منتشر نشد. تنها به اشاره می گذرم که مصدق در تنظیم این نوشته، به روشنی نشان داد که ساختن راه آهن سراسری اگر توجیهی داشت، آن توجیه اقتصادی نبود. با این همه، حتی در مجلس دست چین شده رضا شاهی، مصدق با ادله و شواهد بسیار کوشید شاید کل برنامه را در مسیر دیگری که با منافع مملکت سازگاری داشت بیاندازد که متاسفانه موفق نشد ولی در ضمن، این شهادت را داشت که در همان مجلس برای ثبت در سینه تاریخ بگوید، «من بعقیده خودم این رای را که این خط کشیده شود و باین طرف برود خیانت و بر خلاف مصالح مملکت می دانم» (ص 180).

برگردم - به - اقتصاد - راه - آهن - سراسری - بوطور - خلاصه - دلایل کوساکوفسکی - را - هم - ارايه - نمايم - جالب است که در همان موقع، وزارت فوائد عامه از فرنگ مهندس کاساکوفسکی را در خدمت داشت که او هم در دومقاله به این مقال پرداخته بود مباحث او تکنیکی تر

است ولی نتایجی که می‌گیرد تأیید کننده دیدگاه مصدق است. مصدق البته ابراز تاسف می‌کند که از این مقاله‌ها تا خرداد 1307 بی‌خبر بوده است و بلافاصله اضافه می‌کند که اطلاع از آن تنها برای منفعت شخصی بود و «الا هیچ دلیل و منطقی اکثریت را متقاعد و از رائی که داد منحرف نمی‌نمود»²⁹ خلاصه‌ای از نظریات کاساکوفسکی را به دست می‌دهم تا روشن شود که حتی وزارت فوائد عامه هم از مآوقع - یعنی - از - اقتصادی - نبودن - راهی - که - دولت در فکر ساختن اش بود - خبر داشته است ولی شیوه اداره خودکامه امور - در ایران - اجازه - نداد - که - به - این - مباحث - توجه - نمایند. به نظر کاساکوفسکی اول باید «خط اصلی» ایجاد شود و بعد «خطوط فرعی» اضافه شود و بعد راه آهن را تشبیه می‌کند به ستون فقرات بدن که تنها وقتی که درست باشد، تعادل بدن حفظ می‌شود. درباره راه آهن پیشنهادی دولت می‌گوید، که خط بندر جز - محمره دو بخش دارد. بندر جز - طهران که دارای «اهمیت خصوصی و محلی» است ولی بخش جنوبی، یعنی «طهران - محمره ... شامل هیچ کیفیت و خصوصیتی نیست». دلیل اش هم این است که بر خلاف ادعای مدافعان که این راه را «بهترین» می‌دانند، «راه نزدیک صادرات و واردات نواحی بحر خزر - بازار اروپا و یا بالعکس خط پهلوی - موصل - اسکندرون است». به اعتقاد او، این راه صرفه اقتصادی ندارد

²⁹ به نقل از: نطق‌ها و مکتوبات دکتر مصدق در دوره‌های پنجم و ششم مجلس شورای ملی» 29 اسفند 1349، انتشارات مصدق، ص 188-199. همه نقل قولهای که می‌آید از این صفحات است.

و بهترین راه حمل امتعه نواحل سواحل بحرخرر به بازارهای اروپا نیست. به نظر کاساکوفسکی « چقدر مصنوعی و برخلاف طبیعت خواهد بود اگر بارهای شمالی تقریباً 1400 کیلومتر بطرف جنوب با راه آهن حمل شود و از آنجا مجدداً بوسیله کشتی‌ها عربستان را دور زده بدریای مدیترانه برسد». و بعد همانند مصدق می‌رسد به فقر ایران و می‌گوید راه آهن در کشوری چون ایران وقتی توجیه دارد که دو خصلت داشته باشد:

- با آبادانی مملکت توافق داشته باشد.

- با ارتباطات بین‌المللی هم‌وفق دهد تا بتواند امتعه خارجی را از مملکت عبور داده جلب ترانزیت نماید.

چرا تجارت ترانزیت در ایران این همه مهم است؟ برای این که « عبور و مرور داخلی بخودی خود چندان زیاد نیست» و برای این که راه آهن بتواند بوجود خود ادامه دهد باید « بقدر کافی برای آن بار تدارک نمود». و بعد گریز می‌زند به تاریخ که تمام راه‌های کاروان رو سابق بین هندوستان و اروپا از ایران می‌گذشته است و بعد از بازشدن کانال سوئز، از اهمیت بین‌المللی ایران کاسته شد. برای راه آهن لازم است یک سرش دریای مدیترانه و در سر دیگر اقیانوس هند باشد و به نظر او هر راهی که « محدود بحدود مملکت می‌باشد نه فایده مستقیم خواهد داشت و نه موجب تزئید تجارت خواهد شد و نه مسئله حمل و نقل را برای ایران حل تواند نمود». این مهندس فرنگی نیز همانند مصدق، مدافع گسترش راه‌های شوسه در ایران است و

اما اگر هم قرار است راه آهن کشیده شود، باید خط چاه بهار- قصر شیرین باشد که در موصل به راه آهن بغداد متصل و از آنجا به بندر اسکندرون منتهی خواهد شد و به این ترتیب، مدیترانه به دریای عمان وصل می شود.

نکات جالبی مطرح می کند که بهترین بندر ایران برای توسعه چاه بهار است و دلایلش را می گوید و اشاره دارد به این که خط پیشنهادی و درواقع آن چه که ساخته بودند دو ایراد داشت. از شمال به بندر جز ختم می شد که به دریا راه نداشت و در جنوب هم می رسید به محمره که در خلیج فارس واقع است در آنجا هم « عمق آن کم است و هم بواسطه صحرای عظیم عربستان از دسترس دنیا دور است» به گفته نویسنده، محمره، عیب دیگری هم دارد، یعنی « از دماغه مدخل شط العرب فقط وقتی کشتی های اقیانوس پیما می توانند عبور کنند که آب بالا ایستاده باشد». به دلیل عمق کم، کشتی های بزرگ در 4 یا 6 کیلومتری محمره مجبور به توقف اند و کشتی های کوچک هم « « در فاصله نیم کیلومتری لنگر می اندازند ولی درموقع طغیان رود کارون (اوایل بهار) توقف کشتی ها غیر ممکن است» و ادامه می دهد، وقتی که کشتی ها نزدیک ساحل نرسند، « باید دو دفعه مال التجاره را بار گیری کرد که هم مستلزم خرج زیاد و هم تکرار بارگیری اغلب موجب فساد مال می شود». از همه این نکات گذشته، تجارت این مسیر مقدار قابل توجهی نیست. آن بخشی که مربوط به خوزستان است « با بودن رود کارون به راه آهن محتاج

نیست» و بارهای « شرکت نفت جنوب هم که در گمرک محمره وارد می شود و با وسایل نقلیه شرکت مزبور حمل می گردد» و اگر « تمام بارهای بنادر جنوب هم جمع شود به 50 هزار تن بالغ نمی گردد». به نظر کاساکوفسکی راه آهنی که فقط برای مصارف داخلی ایجاد شود و ترازیت اروپا و هند را جلب نکند، « نمی تواند مخارجی را که برای ساختمان آنها می شود جبران نمایند».

و می نویسد « بدون ادعای غیب گوئی» می توان از پیش گفت که « هرگونه امیدی برای ملت و دولت راجع به تسهیل حمل امتعه ایران بواسطه راه محمره قطعاً مبدل به یاس خواهد گردید» و پس از صرف « سرمایه گزافی اسباب بهبودی اقتصادی نخواهد شد و برپودجه مملکت نیز بار سنگین خواهد بود و عاقبت دراصل مسئله اهمیت راه آهن برای ایران در افکار عمومی سوء اثر خواهد بخشید» . کاساکوفسکی به نکته جالبی اشاره می کند که ساختن راه بندرجز- محمره که به نظر او توجیه اقتصادی ندارد، اگر « در وحله اول قرار دهیم» مملکت را از ساختن خطوط دیگری که «بتوانند مخارج خود را جبران نموده منابع عایدی تازه برای مملکت تشکیل دهند از قبیل خط ترانزینی اروپا- هندوستان یا خط پهلوی- مدیترانه بکلی محروم می سازیم. به نظر او ساختن راه آهن مناسب نه فقط تاخیر احداث سایر خطوط نمی شود بلکه « بواسطه منافع خود» ساختن « خطوط دیگر را تسریع خواهد کرد». البته کاساکوفسکی خواهان مشارکت « سرمایه چند ملتی از ملل اروپا در عملیات راه آهن» -ایران است و

معقند است که منافع مشترک ترکیه و هندوستان در « ترویج عبور اجناس ترانزیت توسط راه آهن های آنها، کلیه شرایطی را که برای « حسن عمل خط آهن ایران لازم است بوجود آورده و کاملاً تأمین خواهد کرد». مخارج راه آهن اسکندرون- دزداب را 100 میلیون تومان تخمین می زند و اگر بخواهند چاه بهار را هم آماده کنند، تا پذیرای تجارت ترانزیت بشود، کل هزینه 128 میلیون تومان می شود. اگر قرار باشد این راه به خط آهن بغداد وصل شود، از قصر شیرین تا موصل هم هزینه دارد و در این حالت کل مخارج 143 میلیون تومان می شود که برای ایران کمی زیادی زیاد است. اگر در مشارکت با دیگران این راه را بسازند، و سهم ایران یک سوم باشد که می شود 48 میلیون تومان و اگر مدت ساختن هم 6 سال باشد، هزینه سالانه می شود 8 میلیون تومان ولی اگر ایران به تنهایی بخواهد این همه را بسازد، « عایدات انحصار قند به تنهایی کفایت نمی کند» و یکی از راهها این است که مدت را طولانی تر نکنند که منطق اقتصادی اش به نظر کاساکوفسکی درست نمی آید. دلایل کاساکوفسکی برای مشارکت با دیگران جالب است.

- اگر دیگران هم شرکت کنند چون بخشی از سرمایه در داخل ایران صرف می شود نتیجه، « بهبودی اوضاع اقتصادی» خواهد بود.

- چون راه ترانزیت است، شرکت دیگران مشوق ترانزیت بیشتر و در نتیجه درآمد بیشتر است.

- چون ایران در ساختن راه آهن تجربه ندارد، «خوبست که با سرمایه خارجی تجربیات ملل دیگر هم جلب شود تا مملکت از هر دو منتفع گردد».

دریغ و افسوس که نه به نظریات مهندس وزارت فوائد عامه عمل کردند و نه مباحث جان دار مصدق را به گوش گرفتند.

پنج - درباره استبداد ذهن و فرهنگ استبدادی

اجازه بدهید از همین ابتدا، پرسش هایم را مطرح بکنم و بعد بکوشم در چند نوشته به هم پیوسته در این کتاب به شماری از این پرسش ها پاسخ بدهم. آیا هیچ گاه برای شما این سؤال پیش آمده است که چرا در میان ملایرانی ها، تئوری های رنگارنگ توطئه این همه طرفدار دارد؟ آیا هیچ گاه از خودتان پرسیده اید که چراست و چگونه است که ما همیشه دوست داریم دیگران را برای کم کاری ها و کمبودهای خودمان سرزنش کنیم؟ البته که می توان پرسش های بسیار بیشتری مطرح کرد، ولی بهتر است، فعلا بکوشم تا به همین دو سؤال به اختصار پردازم.

بی پرده باید گفت که ایراد کارما این نیست که مثل هر ملت دیگری، دلمان خیلی چیزها می خواهد. این چنین خواستنی کاملا طبیعی و کاملا عادی است. ولی مشکل ما از آنجا پیش می آید که برای دست یافتن به آن چه که دلمان می خواهد و برای بهبود وضعیت کلی مان و رسیدن به جایی که دیگران رسیده اند، نه از این دیگران پشتکار و وظیفه شناسی را یاد گرفته ایم و نه وقت شناسی را. نه احترام به قانون را از اکثریت این جماعت آموخته ایم و نه احترام به حق و حقوق دیگران را. به خصوص برسر پذیرش حق و حقوق دیگران باید تاکید کنم. بسیاری از عادت ها و حتی شیوه های ناپسند اداره امور که در گذر

تاریخ وبال گردن ما بوده است، ریشه اش به گمان من، به این جا می رسد که ما در ذهن خودمان به شدت تنها هستیم. یعنی در ذهنیت ما، هیچ کس دیگری که کسی باشد، وجود ندارد. اگر غیر از این بود که می باید حق و حقوق برابر این دیگران را به رسمیت می شناختیم. بازتاب فقدان باور به حق و حقوق دیگران به شکل و شیوه های مختلفی بروز می کند و متأسفانه در همه سطوح هم حاضر است. من حتی فکر می کنم یکی از شیوه های بروزش این است که ما هنوز به طرز بیمار گونه ای وقت ناشناسیم. وقت ناشناسی و کار را به موقع انجام ندادن به غیر از این که بازتاب عدم احترام ما به حق دیگران است، به این صورت گسترده و فراگیر، و نه فقط در داخل ایران بلکه در میان ایرانیان مقیم خارج، نشانه چه چیز دیگری می تواند باشد؟ گرچه همیشه ادعا کرده ایم و ادعا می کنیم که حکومت های مان طاقت از گل نازک تر شنیدن ندارند- اتفاقاً درست هم می گوئیم- ولی از دیدن این نکته بدیهی غفلت می کنیم که خودمان نیز دقیقاً این چنین ایم. من به واقع نمی دانم آیا ملامت انعکاس چهره حکومت های مان در آئیم و یا این که حکومت های ما، انعکاس چهره ما در آئینه اند!- از جمله نقاط مشترک دیگری که داریم، بی تعارف و بدون پرده پوشی باید گفت که ما ایرانی هم، درست مثل حکومت هایمان، از انتقاد فشار خونمان بالا می رود چه دوستی ها و رفاقت ها که به خاطر انتقاد از هم می پاشد. و ناچارم باز تکرار کنم، اگر در ذهنیت خودمان برای دیگری حق و حقوقی هم قائل بودیم، آیا

این گونه رنجیدن ها و شمشیر کشیدن ها- حداقل به این گستردگی- اتفاق می افتاد؟ ولی به گمان من، واقعیت تلخ زندگی مان این است که هر کدام از ما، اگر با خود خلوت کنیم و با خودمان صادق باشیم، در خواهیم یافت که به راستی جوجه دیکتاتورهای قهار و هراس انگیزی هستیم که آب گیرمان نمی آید والی، شناگران قابلی می بودیم. ما ی فاقد قدرت، در بسیاری از موارد به چیزی کمتر از نابودی دیدگاه مخالف رضایت نمی دهیم. آن گاه ساده لوحی حیرت انگیزی می خواهد اگر بپذیریم که وقتی 3 و یوزی و مدلهای جدیدترشان را به دوش انداختیم، دموکرات می شویم و مدافع آزادی بی حد و حصر اندیشه در جامعه! نمی دانم حتما باید از کسی اسم ببرم تا حرفم را مشخص زده باشم! نه، می دانم که عاقل را اشاره ای کافی است. همین جا بگویم و بگذرم که تا زمانی که همه چیز از اساس دگرگون نشود، کار ما به سامان نخواهد رسید. اگر هم در سطح قضایا تغییر و تحولی اجتناب ناپذیر شود، جای آن کسانی که می خواهند آزادی ها ی ما را محدود کنند، عوض می شود ولی محدودیت آزادی در باور و ذهنیت ما دردمندانه باقی می ماند.

باری برگردم بر سر آن چه که داشتم می گفتم. تا وقتی از يك ديگر تعريف و ستايش می کنیم که دوست و رفیقیم و همین که زبان به نقد می گشاییم آن وقت، بیا و تماشا کن. حکومت های فخیمه در ایران که به سهولت نوشیدن آب مخالفان عقیدتی خود را اگر اعدام نمی کردند به زنجیر می کشیدند. دولت های مان به کنار، در سازمان

های سیاسی مان در سی چهل سال گذشته، مگر غیر از این است که این گونه اختلاف عقیده ها، در بسیاری از موارد با قتل و تصفیه و حذف «حل و فصل» شدند.

از همه این ها گذشته، گریه آور این که در این آباد شده فرهنگی ما، مذهبی و لامذهب، دستار برسرو کراواتی، با حجاب و مینی ژوپ پوش، همه مرید تکفیرند و هر کس را که به هر دلیلی نپسندند با چماق تکفیر می کوبند. آن چه تفاوت دارد شکل تکفیر است نه خود تکفیر.

و اما چرا این گونه ایم؟ عیب از کیست و مشکل در کجاست؟ برای این که نکته ام اندکی روشن شود اجازه بدهید کمی در این باره توضیح بدهم.

شمارا نمی دانم ولی به عنوان آدمی که بخش بیشتر عمرم در خارج از ایران گذشت، من هروقت که مسافری از ایران می رسد به واقع عزا می گیرم که چه داستان تازه ای می خواهد از وضعیت ایران برآیم بگوید.

در گذر سالیان بارها دیده ام که آشنائی، دوستی، فامیلی از ایران می رسد. قبل از آن که مرا در جریان احوال دائی و عمو و خاله بگذارد با «اطلاعاتی» درباره زیادی «فحشاء» و «فراوانی اعتیاد» و به خصوص «فساد جوانان» بمباران می شوم. هر راوی البته، فامیلان و بستگان خودمان را استثنا می کند یعنی وقتی از این مسافران تازه آمده می پرسم که در میان کسانی که من و تو می شناسیم چه

کسی این چنین شده است؟ در اغلب موارد، نمونه ای نیست یعنی، جوابی به این شکل و شمایل می شنویم که «دروغ چرا، از فامیلان خودمان، من کسی را نمی شناسم ولی خیابانها، پراست. البته مهندس فلان و دکتر بهمان دردوره های شان تریاک دود می کنند ولی معتاد نیستند». نمی دانم حتی در نمونه های خیلی پیش پا افتاده ای از این نوع، آیا کوشش برای همیشه مسئول دانستن «دیگری» را مشاهده می کنید یا خیر؟ وجه مضحک این نوع اطلاع رسانی، به نظرم، این است که خوب اگر از فامیلان من نوعی در خیابان ها کسی نباشد ولی خیابانها پراز تن فروش باشد، روشن است که فامیلان دیگران اند که این گونه مستاصل شده اند. به سخن دیگر، این ناقلان اخبار به قول معروف از کیسه خلیفه می بخشد و وقتی به مشکلی اشاره می کنند، بلافاصله هم، مشخص می کنند که خودشان مسئول این وضعیت نیستند، بلکه این دیگران اند که لابد، درست عمل نمی کنند. و اما اگر به این دست روایت کردن ها در کلیت آن بنگرید، واگر این فرمایشات را در کنار هم بگذارید، از این مجموعه چیزی که سر بر می زند این است که بی تعارف، در ایران امروز غیر از خواجه حافظ شیراز، بقیه اغلب تن فروش اند و معتاد. از زمان آدم ابوالبشر هم که همه مان «دزد» و «کلاه بردار» یا به قول فرهنگ غالب خودمان «زرنگ» بودیم، و آن وقت، تصویر مان از خودمان کامل می شود. یک نتیجه دیگر هم می توان از این شیوه نگریستن گرفت. اگر این روایت راست باشد، که نیست، البته که به

کسانی که خود تا گردن گرفتار هزار و یک گرفتاری اخلاقی اند، نمی توان امید رستگاری داشت. پس، رستگاری ما هم، به یک معنا، به دست دیگران است. اگر بخواهیم به زبان معمولی همین حرفها را ترجمه کنیم، می شود همین در یوزگی هائی که شماری می کنند و موافق و مدافع مداخله نظامی امریکا و یا حتی اسرائیل در ایران اند. و اما از این تصویری که از ایران می دهند، ندیده می دانم که این تصویر، نمی تواند با واقعیت ایران منطبق باشد و نیست و بعلاوه، این را هم می دانم که اگر بخواهیم و اگر برنامه ریزی کنیم، هیچ مشکلی نیست که راه حل شان در دستهای خودمان نباشد.

نه اینکه گمان کنید من ادعایم این است که یا این دوری درازمدت و طبیعتاً بی اطلاعاتی و بی خبری از جزئیات، می گویم در ایران از این خبرها نیست. اصلاً و ابداً هست. بود و خواهد بود. بعید نیست اکنون، از گذشته بیشتر شده باشد که اگر این چنین باشد توضیحش هم چندان دشوار نیست. ولی آن چه که در این محاوره ها منعکس می شود، متأثر از نگرش کلی ما به دیدگاه دیگران، نفی آن است. به همان صورتی که وقتی مهمان به فرنگ آمده، از یاران حکومتی می شود، او هم، بالکل منکر هرگونه کمبودی می شود که ممکن است در مملکت وجود داشته باشد و اگر هم کمبودی را بپذیرد، آن را با هزار من سریشم به نیروهای استکباری وصل می کند. یعنی به هردو دسته که می نگرید، با همه اختلاف نظرها، آن چه که در میان

شان مشترک است، مسئولیت گریزی شان است. یعنی هیچ کدام در برابر واقعیتی که در ایران وجود دارد، احساس مسئولیت نمی کنند. من بر آن سرم که این احساس مسئولیت نکردن هم با همین شیوه کلی نگرش ما بی ارتباط نیست. منظورم از شیوه کلی نگرش هم این که **مای ایرانی که در طول و عرض تاریخ مان فاقد حق و حقوق اولیه بوده ایم، پذیرفته ایم که ما نه فاعل تاریخ بلکه مفعول تاریخ ایم** - چون آن کس که حق و حقوقی ندارد، طبیعتاً مسئولیتی هم نمی پذیرد و نمی تواند که بپذیرد و ما هم از این قاعده کلی، مستثنی نیستیم. به همین خاطر هم هست که یک جا یقه خارجی ها را می گیریم که به آن می رسم و جای دیگر، یعنی نمونه ای که در بالا داده ام - یعنی درواگوئی افزایش ناهنجاری های اجتماعی - در این جا نیز تنها دیگران اند که مقصرند.

البته وقتی در باره مسایل کلان، یعنی در سطح مملکتی حرف می زنیم خوب این جا هم این دیگران روشن اند و ابهامی ندارد. چه فرقی می کند، انگلیسی یا امریکائی یا روسی یا هر جای دیگر - مهم این که، ما خودمان براساس این نگرش به قضایا، با این که همه فاحشه ایم و معتاد و دزد، ولی، طیب و طاهریم... و بی گناه!! نمونه یادم، به زمان شاه می گفتیم که سربازانی که مردم را به گلوله می بندند - برای نمونه در میدان ژاله در آن جمعه خون بار شهریور ماه 57 «وارداتی» بودند و امروز می گوئیم که گشتی هائی که دختران و پسران جوان را در خیابان های تهران بازداشت می کنند به غیر از

رانندگان ماشین های گشت، بقیه «عرب» اند و وارداتی! آیا ملت دیگری را سراغ دارید که تا به این اندازه از دیدن خویش در آینه واز رودروئی با خویش، به آن صورتی که واقعا هست این گونه فرار کند و تا به این درجه با خودش بیگانه باشد؟

بعد، از زمین وزمان شکوه و شکایت می کنیم که چرا کارها در ایران به سامان نمی رسد! با این نگرش ریشه دار وتاریخی به خودمان که از همه جایش مسئولیت گریزی می ریزد، چرا باید کارها در ایران به سامان برسد؟

در همین راستا پس بگویم و بگذرم که اگر بخشی از مشکل ما قحطی آئینه در ایران باشد، بدون تردید، بخش دیگری از گرفتاری ما و به همان اندازه مسئله ساز، فراوانی « دائی جان ناپلئون» است.

من فکر می کنم خدا استاد ایرج پزشگزار را سلامت بدارد که با خلق « دائی جان ناپلئون» خیلی از مشکلات ما را حل کرد. این درست که خیلی چیزها در ایران روی حساب و کتاب معقول نیست و متاسفانه در کمترین دوره های این چنین بود باید خودمان جلوی آئینه می نشستیم و به خودمان می نگریستیم و سعی می کردیم تا خبط و خطاهای مان را رفع کنیم و یا این که باید دست به دامان « دائی جان ناپلئون» بشویم. به گمان من، یکی از علل تداوم بسیاری از بدبختی های کنونی ما این است که ما راه دوم را برگزیده ام.

تازگی ها یکی می گفت، علت این که مدتی پیش جوانان تیزهوش یا جوانان شرکت کننده در مسابقات المپیاد علمی ما در يك تصادف

رانندگی کشته و یا زخمی شده. بودند توطئه امریکائی ها بود تا جوانان ما در جهان رتبه های بالا را به دست نیاورند! حیغم آمد به یادش نیاورم که اگر همان روزنامه های داخلی را خوانده باشد می داند که ایرانیان عزیز متاسفانه در تصادف اتوموبیل و میزان مرگ و میر ناشی از آن با فاصله زیاد، در جهان به مقام «قهرمانی» رسیده بودند و فنا شدن آن جوانان و ای بسا بسیار جوانان دیگر، بهای سنگینی است که در کنار بسیار هزینه های دیگر برای تداوم قانون شکنی و نادیدن حق و حقوق دیگران در ایران می پردازیم. قانون شکنی که شاخ و دم ندارد می خواهد قوانین رانندگی باشد یا قوانین انتخابات و عزل و نصب وزرا و سفرا! وقتی، به مسئولیت گریزی و فرار از خویش مُعتاد باشیم که هستیم، نتیجه همین می شود که حتی تصادف رانندگی چند دانشجو هم نتیجه توطئه خارجی ها می شود! در این که تصادفاتی هم هست که نشانه توطئه است تردیدی نیست. اتوبوس نویسندگان و سفر ارمنستان را که لابد به یاد می آورید! ولی، از همان مورد درست آغاز می کنیم و بعد، می رسیم به جایی که همه چیز ناشی از توطئه دیگران می شود و اگر ربطش بدهم به مثال بالا، اگر کشته شدن دانشجویان نتیجه توطئه دیگران باشد، « فایده اش» برای ما ایرانی های محترم این است که قانون شکنی های ما در مسائل مربوط به رانندگی ماست مالی می شود، یعنی باز می رسیم به مسئولیت گریزی.

یکی دیگر با قیافه ای حق به جانب و با اعتماد به نفسی خنده دار می گفت، حتی سقوط سلطنت هم توطئه بود چون اقتصاد ایران با آن چنان سرعتی رشد می کرد که موجب هراس غربیان شده بود. برای این که گرفتار «یک ژاپن دیگر» نشوند، حکومت شاه را سرنگون کردند. این ادعا، برای جدی گرفته شدن باید با سند و مدرک اثبات شود که چنین عملی غیر ممکن است. یعنی چنین اسنادی وجود ندارد آن چه به عوض در اختیار داریم و می تواند در این راستا مددکار ما باشد، برای مثال متن تعدادی گزارش بازرسان کمیسیون شاهنشاهی است که در نشریات همان وقت چاپ شدند و چنان تصویر دلخراشی از وضعیت اقتصادی ایران در سالهای پایانی حکومت شاه به دست می دهند که با ژاپن شدن ایران در آینده تناقض لاینحل داشت.

ولی ما چه می کنیم؟ نگرش ما به تحولاتی که در ایران اتفاق می افتد در اغلب موارد این است که اگر «کار، کار انگلیسی ها نباشد»، حتما امریکائی ها در آن دست دارند. اگر هم این دو نباشد، که لابد در «گوادولوپ» برای مان تصمیم گرفتند که نه فقط در شهرها و دهات ایران که در اغلب شهرهای عالم که ایرانی ها در آن حضور داشتند به خیابانها بریزیم و یک صدا «مرگ بر شاه» بگوئیم و خواستار تغییر حکومت در ایران باشیم! آن حکومت سرنگون شد و حالا هم جمهوری اسلامی دارد سی ساله می شود. نگرشی که انقلاب بهمون را نشانه توطئه ای در گوادولوپ می داند، در واقع می خواهد گفته باشد

که از حکومت برآمده از انقلاب ناراضی است، ولی به جای این که به خودش بنگرد و برای نمونه، ببینید چه باید می کرد که نکرد و چه ها کرد که بهتر بود نمی کرد، خودش را راحت می کند. یعنی می گوید که من نوعی که در این میان گناهی ندارم. حضرات در گوادولوپ تصمیم گرفته بودند! حالا بماند که وقتی به این جلسه می رسیم از نظر زمانی و تاریخی از آن رژیم چیزی باقی نمانده بود تا برعلیه اش کسی توطئه ای را سازمان دهی نماید. با اشاره به این نکات می خواهم این را گفته باشم که اگر در تاریخ 200 سال گذشته خودمان دقیق شویم، همین ذهنیت ساده اندیش و دروجه عمده مسئولیت گریز ما سر بر می آورد. مشکل اساسی ما ولی این است که زندگی ما ایرانی، به واقع بدون باور جدی به توطئه نمی گذرد و نمی تواند که بگذرد. چرا که باید در آن صورت به خودمان بنگریم و ما به واقع، از این کار واهمه داریم و فعلا، این کاره نیستیم نه این که در گذشته بودیم. قحطی آینه در ایران، یک بلیه تاریخی است. من گاه فکر می کنم که ما نه چیز تازه ای یاد می گیریم و نه چیزی را فراموش می کنیم. یعنی ما نه در تاریخ که از کنار تاریخ می گذریم. وقتی می گویم چیز تازه یاد نمی گیریم و چیزهای بدی که می دانیم را فراموش نمی کنیم، در واقع دارم می گویم که بی تعارف، ماقابلیت و آمادگی عوض شدن نداریم. یعنی می خواهیم بگویم که برای ما ایرانی هامهم نیست در همدان زندگی می کنیم و یا در شیکاگو ولی رفتارمان خیلی شبیه یک دیگر است. یعنی، به سختی چیزهای تازه یاد می

گیریم و از آن سخت تر... آن چه های بدی را که به خاطر داریم فراموش می کنیم. پس بگذارید نکته دیگری را هم اضافه کنم. نمی دانم چراست و چگونه است که ما دو تا چیز دیگر را هم با هم قاطی کرده ایم و قاطی می کنیم. یعنی وقتی می رسم به خطای یک دیگر، من فکر می کنم کاری که باید بکنیم این که این خطا را به هم ببخشیم ولی فراموش نکنیم. فراموش نکنیم، صرفا برای این که هر وقت این خطا خواست تکرار بشود بتوانیم جلوی تکرار را بگیریم. خطارا ببخشیم، آن هم به این خاطر که بشر می تواند یاد بگیرد و کمتر خطا بکند. قبول کنیم که آدمها می توانند در گذر زمان تغییر کنند و اغلب، تغییر می کنند. ولی ما درست به عکس عمل می کنیم، خطا را اگرچه فراموش می کنیم و طبیعتا، اجازه می دهیم تکرار شود ولی آن را نمی ببخشیم. نتیجه این که، ذهن ما ایرانی ها، بی شباهت به دادگاه های بی درو پیکر بلخ نیست که اگر چه حساب و کتاب ندارد ولی در آن همه متهم اند. ما هم به همین شکل رفتار می کنیم و معمولا هم به خاطر خطاهائی که ببخشیده ایم ولی احتمالا به یادش هم نداریم. دیگران را خوب می زنیم و طبیعتا خودمان هم از دیگران خوب می خوریم!

این نکته مرا می رساند به واریسی یک نکته خیلی مهم دیگر و آن این که به واقع پی آمدهای باورنداشتن به حق و حقوق دیگران و در پی آمد آن کوشش برای نفی دیگران در زندگی واقعی ما به چه صورتی در می آید؟ بدون مقدمه پردازی می گویم که نفی کردن دیگران،

در عمل، ولی به ابزار نیازمند است. و این ادعا مرا می‌رساند به پرسشی دیگر، و آن این که آیا فکر می‌کنید همین طور بیخودی، «چماق» این نقش برجسته تاریخی را در جامعه و فرهنگ ما ایفاء می‌کند؟ می‌دانم از من خواهید رنجید و احتمالاً خواهید گفت، این بابا را باش معلوم نیست از پشت کدام کوه قافی آمده است، ولی باورتان می‌شود آیا، - به نظر من، در این ذهنیتی که ما داریم، تفاوتی که وجود دارد و یا اختلاف نظری که اغلب با یک دیگر داریم، اغلب بر سر تراش این چماق است نه نفس خود چماق! برای این که فکر نکنید همین طور بدون سند و شاهد دارم چیزی می‌گویم، پس اشاره کنم آن که در فرنگ می‌ریزد و جلسه دیگران را بهم می‌زند- دقیقاً به همان صورتی که لباس شخصی‌ها و دیگران در داخل این کارا می‌کنند- از همین فرهنگ چماق دوست ما متاثر است. یا چرا راه دور می‌روید، من فکر می‌کنم که ما حتی چماق داران زبانی هم داریم! چرا می‌خندید! حرفم آن قدر که فکر می‌کنید پرت و خنده دار نیست! نگاهی به خیلی از نوشته‌ها بیاندازید، این چماق زبانی را خواهید دید! متأسفانه داخل و خارج هم ندارد.

پس برسم به اساسی‌ترین پرسشی که هست: چرا این گونه است؟ یا، چرا این گونه ایم؟ اولین پاسخ من به این پرسش‌ها این است که یک فرهنگ استبدادی، ناقص الخلقه مان کرده است و به همین خاطر هم هست که هیچ چیزمان با هیچ چیز دیگرمان جور در نمی‌آید. - یا اگر اندکی «روشنفکرانه تر» بخواهم حرف زده باشم،

بگذارید سئوال در رابطه به شکل دیگری مطرح بکنم. چرا در این سرزمین قدیمی با این سابقه طولانی تاریخی، به ویژه با آنچه که خودمان در باره خودمان می گوئیم، همیشه در ایران استبداد داشته ایم؟ قبل از مشروطه، بعد از مشروطه، قبل از بهمن 57، و بعد از بهمن 57. البته که تغییر هم کرده ایم، ولی در یک عرصه و یک عرصه اساسی و خیلی مهم، به مصداق همان ضرب المثل مرد سالارانه مان، که «حرف مرد یکی است» - گوئی که حرف زن هزار است! - تو گوئی که هیچ چیزی در ایران قبل و بعد ندارد. حق و حقوق فردی ما به عنوان انسان، نه در ذهنیت خودمان وجود دارد و نه در ذهنیت رهبران و سیاست پردازان ما و نتیجه آنکه، جامعه ما در طول تاریخ، به شیوه ای اداره می شود که می شود آن را تنها اشکال مختلف « بردگی عمومی » خواند. پس دوباره از خودم می پرسم: چرا در این سرزمین قدیمی با این سابقه طولانی تاریخی، به ویژه با آنچه که خودمان در باره خودمان می گوئیم، همیشه استبداد داشته ایم؟

این پرسش بر خلاف ظاهر معصوم اش، پرسش ساده ای نیست و جواب سرراستی هم ندارد. در این نوشته ها سعی می کنم به گوشه هایی از این مسئله بپردازم.

قبل از هر چیز، به اشاره بگویم که در آن دوردست تاریخ، وضع در همه کشورها همین گونه بود. به عبارت دیگر مقولاتی چون دموکراسی و آزادی مقولاتی تاریخی اند که با گذر زمان تنها در شماری از جوامع پیداشده اند. ما و دیگر کشورهای منطقه، این نیک بختی را نداشته

ایم و به همین خاطر، در قرن بیستم و بیست و یکم هم هنوز از همان بیماری قرن اول و دومی مان عذاب می کشیم. به ظاهر تغییر هم کردیم. از بعضی از مظاهر زندگی مدرن بهره می بریم. اتوموبیل سوار می شویم، صاحب دانشگاه شدیم، یخچال و فریزر داریم ولی هنوز مثل پدران و مادران مان در قرن پنجم هجری زندگی و عمل کنیم. یعنی در عرصه های فرهنگی، یا سیاسی، با همه ادعاهائی که داریم، به نظر می رسد که تغییر اساسی نکرده ایم. در قرن بیستم و حتی در اولین سالهای هزاره سوم، هنوز مطبوعات ما قاچاقی نفس می کشند. هیچ نوشته ای یا اثر هنری دیگر قبل از ممیزی چاپ و منتشر نمی شود. تحزب نداریم. انتخابات ما معنی دار نیست. خودمان هم امنیت نداریم. هنوز از قانون مداری در جامعه ما خبری نیست. از 1906 به این سو دارای قانون شده ایم ولی نه دولتمردان ما به قانون عمل می کنند و نه خود ما. به يك روایت، شیوه ابراز و نمود بیرونی عملکرد ما تغییر کرده است ولی به گوهر به مقدار زیادی همانی هستیم که در آن دوردست بوده ایم. اگر به زمانه سلطان محمود غزنوی، بازتاب استبداد رای قدرتمندان به این صورت در می آید که شاهنامه را شسته بودیم، به زمان محمد رضا شاه یا در سالهای پس از حکومت او، کتاب چاپ شده را خمیر می کنیم و ای بسا نویسنده و حتی ناشر و روزنامه نگاری را که در باره «کتاب ضاله ای» قلم زده است را به زندان می اندازیم.

من برآن سرم که مشکل ما فقط این نیست که حکومت گران ما چنین ذهنیتی دارند. این اگرچه بسیار مهم است ولی خود ما نیز اگر با خودمان صادق باشیم، هر کدام مان جوجه مستبدینی هستیم که آب گیرمان نمی آید والی شناگران قابلی می بودیم.

همین-جا یادآوری کنم که اغلب ایرانیان مقیم خارج از ایران در برخورد به این مسئله آدرس غلط می دهند و می کوشند مشکل را به حکومت ایران و یا حداکثر به ایرانیان داخل ایران محدود کنند. به عبارت دیگر، با همه شواهدی که هست، به واقع برای خویش، از این مصیبت فرهنگی و سیاسی ما، برائت می طلبند! در این نوشتار از رفتار و کردار ایرانیان مقیم خارج از ایران نمونه نمی دهم که برای این جماعت - از جمله خودم- به واقع با چندین دهه زندگی در جوامع به اصطلاح مدرن و دموکراتیک ولی هم چنان به همان روال همیشگی عمل کردن، این کردار اندکی زیادی شرمساری دارد. به نوشته ها و نقدهائی که در همین سایت های اینترنتی نوشته و منتشر می شود اندکی با دقت بیشتری نگاه کنید تا صحت عرایض نویسنده روشن شود. البته که عاقل را اشاره ای کافی است

اهمیت وارسیدن جدی ریشه های استبداد درایران فقط به خاطر مقبولیت ظاهری آن نیست. من براین عقیده ام که پی آمدهای این ذهنیت و این فرهنگ استبدادی دیگر به جایی رسیده است که گذشته از همه مصائب، دیگر از نظر اقتصادی هم حتی نه فقط برای

ما صرف نمی‌کند بلکه رفته رفته غیر ممکن است تا هم چنان به همان شیوه همیشگی رفتار وزندگی کنیم.

به عنوان مثال، در حوزه های دیگر، در هزاره سوم میلادی هنوز اقتصاد ما در حد «تعادل معیشتی» یعنی بخور ونمیر اداره می شود و در داخل و خارج از ایران برای برون رفت از این وضعیت برنامه ای در دست نیست. در اغلب موارد، به خصوص در صد سال گذشته، دعوای مان با يك دیگر عمدتا بر سر تقسیم دلارهای نفتی بوده است نه این که چه کنیم تا از امکانات تولیدی بی شمار این مملکت به نفع مردم همین مملکت بهره برداری کنیم. ذهنیت اقتصادی ما با همه ادعاهائی که داریم هنوز از عصر سوداگری- یعنی از اقتصاد ماقبل آدام اسمیت - جلوتر نیامده است. هنوز احتکار و دلالی پرآب و نان ترین مشاغل این جامعه است. به همین خاطر هم هست که وقتی دنبال تجارت می رویم، دلال می شویم. وقتی می خواهیم ادای بورزوازی را در بیاوریم، احتکار می کنیم.

البته می توان هم چنان همه گناه را به گردن این یا آن قدرت خارجی انداخت. می توان دولت را مسئول دانست. ولی به این ترتیب، نمی توان واقعیت را تغییر داد که ذهنیت اقتصادی ما، هم چنان بدوی و ماقبل مدرن است همین ذهنیت بدوی و ماقبل مدرن، از جمله، عمده ترین عامل داخلی فقر اقتصادی ماست. البته این درست است که فلات قاره ایران، از نظر منابع طبیعی بسیار هم غنی است و اگر از امکانات موجود به نحو مطلوب بهره برداری شود، امکانات زیادی

فراهم خواهد شد ولی در دنیای قرن بیست و یکم و در کشوری که جمعیت اش از 70 میلیون نفر نیز گذشته و در عین حال از نظر ترکیب سنی جمعیت بسیار هم جوان است نمی توان تنها با تکیه بر منابع طبیعی، به نیازها پاسخ مطلوب داد. این جمعیت رو به رشد هم امکانات آموزشی و بهداشتی می خواهد و هم نیازهای طبیعی دیگر- برای مثال اشتغال، مسکن و راه- دارد. فقط با استخراج نفت یا منابع طبیعی دیگر، و حراج آنها در بازارهایی که بر آنها کوچکترین کنترلی نداریم نمی توان زندگی اقتصادی بی دغدغه ای داشت. البته هر وقت که از بدوی بودن ذهنیت اقتصادی و فقر اقتصادی ایران حرف می زنم به بسیاری از دوستان ایرانی من بر می خورد و حتی بعضی ها به من ایراد می گیرند که اندکی زیادی در غرب مانده ام و ایران را خوب نمی شناسم. در پاسخ به این ایراد، چه می توان گفت؟ شما پول نفت را از این اقتصاد حذف کنید، تا ببینید که نزدیک به 70 میلیون نفر جمعیت با نزدیک به 60 میلیارد دلار واردات و کمتر از 7-8 میلیارد دلار صادرات غیر نفتی سالانه، گریزان از تولید و مصرف زده چگونه باید زندگی کند؟ البته دقت می کنید که نه فقط در 30 سال گذشته که در 50 یا 60 سال گذشته وضع ما به همین صورت بوده است. در سال 1356 در برابر بیش از 13 یا 14 میلیارد دلار واردات، صادرات غیر نفتی ما 500 میلیون دلار بود برای سال 1382 این رقم به نزدیک 30 میلیارد دلار واردات و 4 یا حداکثر 5 میلیارد دلار صادرات غیر نفتی رسیده است. البته در این فاصله جمعیت ما بیش از دو برابر شد. این

ساختار اقتصادی به شدت مخدوش، گذشته از عیوبی که در دراز مدت دارد، حتی برای کوتاه و میان مدت هم تا موقعی می تواند برقرار بماند که هرساله این دلارهای نفتی برسد و به همین نحو که تا کنون کرده ایم، این دلارهای نفتی برای تامین مصرف، هزینه شود. ذهنیت اقتصادی ما بی شباهت به ذهنیت وراثت بی کفایتی نیست که تنها با فروش ارث و میراث پدری یا مادری، «خوش» می گذرانند و ظاهراً هم کمتر کسی به آن روز می اندیشد که وقتی «ثروت» به ارث رسیده تمام شود، چه باید کرد؟ به نظر من تداوم همین ذهنیت است که مثلاً، حتی در پایان برنامه چهارم هم قرار است با 1/42 میلیارد دلار واردات، صادرات غیر نفتی ما به 13 میلیارد دلار برسد (شرق 11 آبان 82) - یعنی هم چنان سالی بیش از 29 میلیارد دلار کسری تراز تجاری خواهیم داشت و روشن نیست که اگر بخش نفت، نتواند هم چنان بانک دار این ذهنیت سوداگرانه و تولید گریز ما باشد، چه باید بکنیم و تکلیف ما چه می شود؟ - حالا بماند که - حتی - این برنامه به آخر نرسیده، واردات از مرز 60 میلیارد دلار گذشته است و صادرات غیر نفتی ما، رقم واقعی اش به این میزان نرسیده است. البته دولتمردان هم یاد گرفته اند که حالا که نمی توانند واقعیت را تغییر بدهند، - پس، - آمارها را دستکاری می کنند تا شاید، - ذهنیت بعضی ها تغییر کند؟ منظورم البته دست بردن در آمارهاست که حتی مورد اعتراض وزیر کار همین دولت نیز قرار گرفت که گفت 80% آن چه که به عنوان صادرات غیر نفتی عنوان می شود را قبول ندارد.

گذشته از ذهنیت اقتصادی سوداگرانه، نکته قابل توجه دیگر در وضعیت ما این است که نه مای ایرانی به دولت مالیات می پردازیم و نه این که دولت خود را موظف می بیند به مای ایرانی³⁰ پاسخ بدهد. به يك عبارت، ما در ذهن خودمان حداقل، خود را محق می دانیم که قوانین این دولت ها را - که در ذهنیت ما فاقد مشروعیت است- پشت گوش بیاندازیم و دولت هم - که منبع درآمدهایش عمدتاً «خدادادی» است و به بندگان خدا ربطی ندارد، دلیلی نمی بیند به ما پاسخگوئی داشته باشد. متأسفانه انتخابات معنی داری هم که نداشته ایم و نداریم در نتیجه، دولت های ما هر کار که دلشان می خواهند می کنند و ما هم. به يك معنا، از هفتاد دولت «آزادیم» که هرکاری که دوست داریم بکنیم! این بریدگی تاریخی بین دولت و ملت در ایران، شاید به این خاطر باشد. پی آمد این بریدگی این است که هم دولت تنها با زور و سرکوب می تواند ما را به همراهی وادارد و هم این که ما، تنها با خشونت و انهدام می توانیم از دست دولت های نامطلوب خلاص شویم. این حالت جنگ دائمی بین این دو بی گمان بدون پی آمدهای اقتصادی نیست.

و اما، بطور کلی باید گفت که فرهنگ اقتصادی ما از همان گذشته های خیلی دور تا به همین امروز تنها دغدغه توزیع و مصرف داشته است نه دغدغه تولید. من فکر می کنم گذشته از عوامل دیگر، یکی

³⁰ خواستم بگویم «شهروند»، دیدم شهروند حق و حقوقی دارد. ما که الحمدالله هیچ گاه در چشم دولت های مان حقوقی نداشتیم و به واقع شهروند نبودیم.

از عوامل اصلی این رفتار و ذهنیت اقتصادی ما این است که ما ملت‌بی آینده‌ایم. این بی‌آیندگی ما هم ناشی از بی‌اختیاری ماست. یعنی نه اختیار جان مان دست خودمان است و نه اختیار مال مان و تازه فاقد حق و حقوق اولیه‌ایم. متأسفانه، همیشه همین‌طور بوده‌ایم نه این که در سال‌های اخیر این‌گونه شده‌ایم. وقتی کسی امروز همه‌کاره باشد و فردا بر سر دار، بدیهی است که چنین آدمی نمی‌نشیند تا برای پس‌فردایش برنامه بریزد! این پس‌فردا تا فرانسودر ذهنیت مضطرب یک انسان ایرانی وجود ندارد و البته وقتی فرامی‌رسد، دیگر فرصتی برای برنامه‌ریزی کردن نیست. و از همین روست که ما اغلب در جامعه ایرانی مان حس می‌کنیم که «غافلگیر» شده‌ایم!

تولیدگری ما نیز به گمان من، به مقدار زیادی ناشی از همین بی‌اختیاری تاریخی ماست. برنامه‌ریزی برای تولید و یا هر کار خیر دیگر، به زمان نیاز دارد ولی برای ما، زمان، یکی زمان گذشته است که گذشت و دیگری نیز به غیر از زمان حال چیزی نیست. باور به آینده اطمینان خاطر از امنیت جان و مال و حق و حقوق اولیه انسانی می‌خواهد که مای ایرانی هیچ‌گاه نداشته‌ایم و به همین خاطر هم هست که برای نمونه در عرصه اقتصاد، همیشه دنبال آن چه هائی هستیم که به سرعت قابل نقد شدن و نتیجه آن قابل دپنه کردن باشد. در سابق مازاد را- اگر مازادی بود- در حیاط خانه و گوشه باغ چال می‌کردیم و الان هم، آن مازاد را -اگر- دزدوبی- سرمایه-گذاری

نکنیم و اگر در کانادا به کارنبریم، در بانک های خارجی چال می کنیم. اگر چه به ظاهر تغییر کرده ایم ولی پی آمدش برای اقتصاد ما در همه حالت ها، به يك صورت است. مازاد، وقتی مازادی هست در درون اقتصاد به جریان نمی افتد و ارزش افزائی ندارد (-در-یکی-دو-سال گذشته-،-بنگرید-چه-سرمایه-ای-از-سوی-ایرانی-ها-به-دوبی-رفته-است-!). به عبارت دیگر، این كيك ملی ما كوچك و حقیر باقی می ماند. و اگر در نظر داشته باشید که شماره کسانی که باید از این كيك ملی نوش جان کنند، هرروزه و هر ساله بیشتر می شود، آن گاه زمینه و شاید حتی منشاء بخشی از مصیبت اقتصادی ما آشکار می شود. به شیوه ای که اقتصاد را اداره می کنیم، نمی دانم چرا بعضی ها تعجب می کنند که شماره بیشتری از ایرانی ها گرفتار مصائب فقر می شوند و به صورت « اقشار آسیب پذیر» در می آیند!

البته بگویم و بگذرم که این نحوه رفتار ما که فاقد آینده ایم، نباید تعجب برانگیز باشد. بی آیندگان همیشه در حال زندگی می کنند و گاه به تقدس گذشته می نشینند تا کمبود ها و مصیبت های حال شان قابل تحمل شود. وقتی امید به آینده وجود نداشته باشد کمبودهای زندگی در حال با رجعت به گذشته و با زندگی در گذشته جبران می شود. نمی دانم آیا هیچ گاه برای شما این پرسش پیش آمده است که ما چرا این همه در باره دست آوردهای خودمان در گذشته اغراق می کنیم؟

به این ترتیب، پس در همین جا می‌خواهم بر این نکته تأکید کرده باشم که استبداد زدگی ما و جامعه و فرهنگ ما چیزی نیست که بشود کتمان کرد و بعلاوه، پی آمدهای مخرب و مضرش هم چیزی نیست که بتوانیم بیشتر از این ادای کبک را در بیاوریم یا فکر کنیم که انشاالله خیر است، یا درست می‌شود. منظورم از يك جامعه استبداد زده هم جامعه ای است که در آن آزادی و حق و حقوق فردی، تفکر و اندیشیدن آزادانه و مسئولیت پذیری حکم کیمیا را پیدا کرده است. آیا آن چه که فهرست وار بر شمرده ام مختصات جامعه عزیز ایرانی خود ما نیست؟ و اما پی آمدهای این چه که فهرست وار بر شمرده ام به چه شکل هائی در می‌آید؟

شش- پی آمدهای یک فرهنگ استبدادی:

یکی از اولین پی آمدهای یک فرهنگ و ذهنیت استبدادزده تباه شدن اندیشه و اندیشه ورزی در جامعه است. در کنارش، وقتی هیچ چیز بر مدار قانون و منطق نمی گردد، نتیجه البته هرج و مرج گسترده است. ولی همین جا بگویم که در شرایط تاریخی متفاوت هرج و مرج همیشه و همه جا به يك صورت پدیدار نمی شود. مستقل از شکلی که این هرج و مرج به خود می گیرد، پی آمد انکار ناپذیر این هرج و مرج گسترده تباه شدن منابع انسانی و طبیعی در چنین جامعه ای است که نه آن گونه که باید مورد بهره داری قرار می گیرد و نه آن گونه که لازم است در چنین جامعه ای حق به حق دار می رسد. چنین جامعه ای تا زمانی که به خویش ننگرد و آگاهانه در راه برانداختن این نگرش عهد دقیانوسی دست به اقدام جدی نزنند، تقریباً بطور دائم با خویش در جنگ و نزاع خواهد بود و توانائی با خود به صلح رسیدن را ندارد. ناگفته روشن است که جامعه ای که با خود در صلح نباشد، به جلو نخواهد رفت. اجازه بدهید در باره ی بعضی از این نکات مطروحه اندکی توضیح بدهم.

به قرون خیلی قبل بر نمی‌گردم، ولی در قرن بیستم و حتی در سالهای اولیه قرن بیست و یکم هم، آن چه در فصول پیش بر شمرده ام ویژگی و خصلت کلی جامعه ماست. یعنی در قرن بیستم و در سالهای اولیه هزاره سوم هم بدون توجه به قوانین مملکتی که قاعدتا باید مورد قبول حکومت گران باشد هر کس را که بخواهند می‌گیرند و به زندان می‌اندازند. ظاهرا مملکت برای خودش دولت دارد و نهادهای مختلفی هم بر سرکارند تا مسائل جامعه با کارائی و بازدهی انجام گیرد. هم در گذشته این نهادها فاقد اختیار بودند و هم امروزه دارای اختیار نیستند. کمتر حوزه ای از زندگی ما است که ضابطه سالار باشد، یعنی ضوابطی باشد که برآن اساس، تصمیمات اتخاذ شود. توزیع مشاغل و مسئولیت‌ها، ترفیع دادن‌ها و بسیاری مسایل دیگر، بطور عمده به شدت از رابطه سالاری متاثر است و به همین خاطر است که ما اصولا، نهادهای دولتی و یا حتی غیر دولتی کارآمد نداریم (احتمالاً به غیر از نهادهائی که وظیفه شان اعمال قهر بر علیه مردم است). ریخت و پاش زیاد است. منابع محدود، به نحو مطلوب مورد بهره برداری قرار نمی‌گیرند و بدیهی است که نتایج به دست آمده نیز نمی‌تواند کارآمد و مطلوب باشد. به زمانه شاه عباس، اداره امور به این صورت شاید مشکل زیادی ایجاد نمی‌کرد- حالا بماند که یکی از دلایل واپس ماندن ما از دنیای مدرن از جمله همین شیوه اداره امور در ایران بود- ولی در سالهای اولیه قرن بیست و یکم و در

عصر انترنت و جهانی کردن تولید و تجارت، نمی توان و نباید به همان شیوه قدیمی زندگی کرد.

در عرصه های فرهنگی نیز، وضع کتاب و نشر که اظهر من الشمس است. وضع مطبوعات که برای همگان روشن است. بعید می دانم در همه جهان کشوری باشد که به اندازه ایران روزنامه و مجله جوان مرگ و ناکام داشته باشد. به غیر از چند نشریه وابسته به صاحبان قدرت، ما روزنامه یا هفته نامه یا ماه نامه ای که ده سال دوام آورده باشد نداریم. اگرچه در مواردی تعطیلی نشریه ممکن است در نتیجه عوامل اقتصادی بوده باشد ولی در اکثریت قریب به اتفاق موارد، نشریات مربوطه با دستور حکومتی تعطیل شدند. البته به متوسط زمان کتاب خوانی در میان ایرانیان، و بطور کلی به تیراژ کتاب و مجله در ایران و حتی بیرون از ایران دیگر اشاره نمی کنم که روحیه خودم خرابتر نشود. حزب نداریم و تقریباً می شود گفت که هیچگاه نداشتیم. ممکن است حتی امروز هم کسانی باشند که به تحزب تظاهر کنند، ولی همین حضرات برنامه ندارند. فاقد دیدگاه منسجم درباره مسایل و گرفتاری های مملکتی هستند. و اگر «انتخابات» ما بدون دخالت دست انجام می گرفت. و ما به واقع می توانستیم انتخاب هم بکنیم روشن نیست که با چه معیاری باید، مثلاً بین آقای کروبی و یا آقای احمدی نژاد یکی را انتخاب کنیم! در گذشته ای نه چندان دور، به يك اشاره آقای هویدا همه نشریات را جمع کردند و در چند سال گذشته هم به يك اشاره صاحب قدرت دیگری، بیش از صد

نشریه را بستند. در اغلب موارد دلیل محکمه پسندی هم وجود ندارد. تصمیم به این کار دلخواهی است و خودسرانه. حتی در همین مورد نیز، به اتلاف منابع - منابع انسانی و غیر انسانی- ناشی از این تصمیم گیری ها کمتر توجه می کنیم (همین مدتی پیش امتیاز 9 نشریه لغو شد و به 13 نشریه دیگر هم اخطار داده اند).

وقتی در جامعه ای ابزار مبادله فرهنگی این گونه منقطع و بلا تکلیف باشد، بدیهی است که اندیشه ورزی هم بلا تکلیف می شود. ناگفته روشن است که وقتی اندیشه ورزی بلا تکلیف بود، رهیافت ها در بهترین حالت وارداتی است و نسنجیده که اگرچه مشکلی را حل نمی کند ولی موجب اتلاف بیشتر منابع محدود می شود و مشکلات را مزمن می کند. البته این بلا تکلیفی در عرصه اندیشه به شکل و شیوه های گوناگونی خودش را نشان می دهد. یعنی ما در این جامعه و در این فرهنگ، یا اندیشه ورزی نمی کنیم یا کم می کنیم. نمودهای این «امتناع از تفکر» و از اندیشه ورزی بسیار فراوان اند. از بیماری مزمن شده کتاب نخواندن که برای یک کشور بیش از 70 میلیون، به صورت تیراژ بسیار پائین کتابهای از هفت خوان گذشته در می- آید، می- گذرم، بر سر مقوله هائی چون عدم دقت و وقت ناشناسی و کار امروز به فردا انداختن های خودمان هم معطل نمی شوم. ولی برای مثال در حوزه های دیگر، ما هم چنان از اتوموبیل مثل اسب و قاطر استفاده می کنیم و تفاوتش هم این است که این بی صاحب، تندتر می رود و گاه کنترلش سخت تر است. به رانندگی در

ایران بنگرید، چه الان و چه در گذشته، اگر اتوموبیل سواری را با اسب و قاطر سواری اشتباه نگرفته بودیم و اگر در ذهنیت خودمان برای کس دیگری حق و حقوقی قایل بودیم - حتی می گویم اگر وجودشان را به رسمیت می شناختیم- آیا به این وسعت و به این گستردگی به قوانین رانندگی بی توجهی می کردیم و این همه صدمه مالی و جانی می خوردیم؟ برای نمونه، در نظریه‌گیری جوان 25 ساله ای را که در تصادف رانندگی از دست می رود، گذشته از زیان غیر قابل جبران زودمرگی این جوان، فرض کنید که تولید ماهیانه او مبلغی باشد معادل 300 هزار تومان که در ایران امروز چیزی نیست، و اگر این جوان تا 65 سالگی براساس همین تولید ماهیانه کار و زندگی می کرد، زیان اقتصادی از دست رفتن نابهنگامش معادل 144 میلیون تومان می شود. حالا خودتان در نظر بگیرید که هر هفته و هر ماه چه تعداد از ایرانی ها در اثر تصادف رانندگی از دست می روند. تخمینی که من در جایی خوانده ام از مرگ سالی 30000 تن در جاده های ما خبر می دهد. در بسیاری از موارد، قربانیان تصادفات رانندگی تحصیلات عالی هم دارند که اگر می خواهیم تخمین واقع بینانه ای از زیان واقعی داشته باشیم باید هزینه تحصیل را هم به این مبلغ اضافه کنیم. حتی با يك حساب سر انگشتی نیز می توان به تخمینی از عظمت منابع تلف شده رسید. ولی در این حوزه چه کرده ایم و یا چه می کنیم؟ یعنی وارسیدن و درک این مسایل و مشکلات، آیا به دشواری علم فرستادن موشک به سیارات است که فاقد آن علم ایم!

حیرت آورترین بخش این مشکل در ایران این است که این شیوه رفتار نه به سن بستگی دارد و نه به جنسیت و نه به میزان تحصیلات و نه به شهر نشینی در برابر روستائی بودن. ما همگان، این گونه رفتار می-کنیم و تداوم این رفتار هم نشان می دهد که دردمندانه، به هزینه های چشمگیرش نیز بی توجه ایم.

مشکل نگرشی ما به زندگی فقط به راندگی خلاصه نمی شود. به یخچال و فریزر هم به چشم صندوق نگاه می کنیم و به همین دلیل هم هست که در هر خانه ای که امکان مالی اش باشد شما دو، سه ، و حتی چهار عدد یخچال و فریزر می بینید که به اندازه يك قصابی گوشت و مرغ و يك تره بار فروشی هم سبزی خشك شده و سرخ کرده در آنها یافت می شود. البته نمی دانم خنده دار است یا گریه آور که گوشت یا مرغ منجمد در میان این-جماعت زیاد طرفدار ندارد ولی گوشت یا مرغ تازه را به قیمتی بالاتر می خردند و آن وقت همین طور الله بختکی خودشان آن را منجمد می کنند!¹ گذشته از مسایل احتمالی بهداشتی، این شیوه خرید و مصرف، باعث اغتشاش در بازار میشود - البته اغلب کسانی که چنین رفتار می کنند بر این گمان باطل اند که به واقع دارند به اغتشاش بازار عکس العمل نشان می دهند. من ولی-حرفم این-است که شما در لندن و پاریس هم اگر بخواهید به این شیوه خرید کنید، بازار مختل می شود. از سوی دیگر، مگر از جرثقیل به جای چوبه دار استفاده نمی کنیم!

دانشگاه ساخته بودیم ولی درعمل- کاری به ادعاهای مستبدان در ایران ندارم- دانشگاههای ما در دوره رژیم پیشین یا حتی اکنون محل هائی شده بود که از سوئی بحث و جدل در آن ممنوع بود و از سوی دیگر، کتاب و کتابخانه نداشت و یا اگر داشت، برای استفاده دانشجویان نبود. به يك معنا، دانشگاه برای ما، کارخانه ای بود و هست- که ظاهرا وظیفه عمده اش دهن بند دوزی بود. ما در دانشگاههای مان تمرین سکوت و زندگی بره وار می کردیم و هنوز هم، و به همین خاطر هم بود که دانشجوی « شیطان » یعنی کسی که این نظام را نمی پذیرفت- اگر اعدام نمی شد، به زندان می رفت، و یا به خدمت « مقدس » سربازی اعزام می شد و -الان هم- که خبرداریم « ستاره دار» می شود و از حق و حقوق اجتماعی خود محروم و یا به زندان می رود و حتی وقتی که بی پایگی اتهام هم ثابت می شود، ولی متهمان هم چنان آزاد نمی شوند! (بنگرید به نمونه دانشجویان دانشگاه امیرکبیر) . هر استادی که دست از پا خطا می کرد به زندان می رفت و اغلب از کار بر کنار می شد و یا ممنوع التدریس بود. این که خیلی ها به تازگی به بازنویسی تاریخ رو کرده اند که خود تاریخ را تغییر نمی دهد. درسالهای اخیرهم که اوضاع در این عرصه ها در کلیت خویش، اگر بدتر نشده باشد، متاسفانه بهتر نشده است. در مقطعی شماری مستبد اندیش فشری که اعضای « شورای انقلاب فرهنگی» بودند گذشته از تصفیه های گسترده و بسیارپرهزینه، حتی به حریم دانشگاه حمله ور شدند تا به قول

خودشان آن « سنگر » را نیز پس از تصرف، تك صدائی کنند و اکنون، هم شماری از همان مستبد اندیشان قشری برای ما اندر فواید آزادی و جامعه چند صدائی داد سخن می دهند بدون این که- به غیر از يك تن- دیگران حتی يك بار نیز به خویش در آئینه عبرت نگریسته باشند و ضمن پذیرش مسئولیت آن چه که کرده بودند و انتقاد از خود، از مردمی که فرزندان شان در آن یورش خشونت بار و بی نتیجه به دانشگاه به قتل رسیده بودند پوزشی هرچند با دیر کرد خواسته باشند. به ذهنیت نهفته در پشت این نگرش آیا توجه می کنید؟ دانشگاه را « سنگر » دیدن، یعنی دانشگاه محلی است برای قتل و خرابکاری و کشتار آن که چون تو نمی اندیشد. در حالیکه دانشگاه نه سنگری برای فتح بلکه مکانیسمی برای بحث و جدل در باره عقاید متضاد و روشننگری و نقد هرآن چه هائی است که هست تا راه برون رفت از مصائبی که هست به دست آید. همه چیز به کنار، آیا تاکنون به هزینه های اقتصادی این شیوه اداره امورتوجه کرده ایم؟ از آن گذشته، آیا مشکلات تحصیلات عالی در ایران با این تصفیه ها رفع شدند؟ خیلی سال است که - ایران را ندیده ام ولی براساس همه شواهدی که در سایت ها و روزنامه ها می خوانم، فکر نمی کنم. مجلس و پارلمان را هم راه اندازی کرده بودیم ولی به روال استبداد شرقی نه در گذشته به کسی حق انتخاب دادیم و نه اکنون می دهیم. ذهنیت ساده اندیش ما که فکر می کند ما در قبل تخم دو زرده می گذاشته ایم، غافل است که نام سازمانی شبیه به شورای

نظارت- نهادی که مانع از برگزاری انتخابات آزاد در ایران است - به زمان شاه، ساواک بود که ماموران بکن و نپرسش کراوات آخرین مدل پاریسی هم می زدند ، و احتمالاً مینی ژوپ هم می پوشیدند، ولی، اجازه نمی دادند انتخابات معنی داری در مملکت بر گزار شود. - به همان صورتی که انتخابات کنونی مان هم با مداخلات بی رویه و بی جای شواری نگهبان و دیگران، معنی دار نیست. به یک معنا، انتخاب اصلی-را-شواری-نگهبان-می-کند-و-مردم-هم-هر-چند-سال-در-میان-بر-انتخاب-شواری-نگهبان، مهر تائید می زنند! وقتی انتخابات معنی دار نباشد، شما با مشروعیت زدائی بیشتر از دولت و نظام روبرو می شوید و ما به پی آمدهای اقتصادی، سیاسی و فرهنگی این مشروعیت زدائی توجه نمی کنیم یا کم توجه می کنیم. رابطه متقابل بین حکومت و مردم بیشتر از آن چه که هست، خدشه دار می شود. و برای عدم توفیق برنامه ها و سیاست های يك دولت، هیچ عاملی مخرب تر از خدشه دارشدن رابطه اش با مردم وجود ندارد. در همین عرصه ها، برخورد به روزنامه و مجله و کتاب که دیگر جای خود داشت و دارد، از سانسور و بستن ها و گرفتن ها که انگار سرنوشت شوم ما ایرانیان شوریخت است دیگر چیزی نمی گویم. تساهل و مدارا که نداریم هیچ، از انتقاد فشار خونمان بالا می رود- دولت مردان ما که در برابر انتقاد در صورت لزوم گردن مان را هم می زنند. خوب این ها اگر مختصات يك جامعه استبداد زده که در آن تفکر و اندیشیدن و مسئولیت پذیری ممنوع و متوقف و یا-حداقل-مخدوش

شده ، نباشد، پس چیست؟

هفت- زمینه های بحران در خودکامگی

درصفحات پیشین به تغییری که از زمان آغا محمدجان قاجار درنگرش دولت به مردم پیش آمده بود، اشاره کردم. ناگفته روشن است که اگر «رعیت چون آسوده گردد در فکر عزل رئیس و ضابطه افتد» پس به یک معنا «منطق» این نوع حاکمیت سیاسی حکم می کند که «رعیت» آسوده نباشد تا در فکر عزل رئیس و ضابطه نیفتد. نمی دانم آیا نتیجه این تغییر در فلسفه سیاسی بود یا پی آمد تغییراتی که در عوامل عینی اتفاق افتاده بود و یا ترکیبی از این دو، که کمی بعد در قرن نوزدهم مشاهده می کنیم، اداره جنگ (غارت در داخل و خارج) کاربردش را به ویژه در خصوص غارت در خارج از دست می دهد. یعنی هر بار که سلاطین قاجار می کوشند از آن بهره بگیرند، نتیجه این می شود که ولایاتی را از دست می دهند و حتی به پرداخت غرامت ناچار می شوند. گذشته از تاثیرات کلی، مهم ترین پی آمدش این است که به واقع این اداره و اداره مالیات و مالیه (غارت در داخل) به نوعی در یکدیگر ادغام می شوند با هدف مشترک غارت داخلی ها و در وهله اول، دهقانان و روستائیان، که زمینه ساز شکل گیری نوعی فرهنگ غارتی می شود که درایران ریشه می دواند. آن چه که من فرهنگی

غارتی می نامم، به ویژه با توجه به عدم امنیت گسترده باعث می شود که از سوئی مازاد به دست آمده در درون اقتصاد برای افزودن بر ظرفیت و توان تولیدی اش سرمایه گذاری نمی شود- چون به قول سیاح فرنگی، ایرانی برای حفظ ثروت و قدرت خود باید آن ها را مخفی کند- و از سوی دیگر، وقتی به سالهای پاپانی قرن نوزدهم می رسیم مهاجرت گسترده نیروی کار از ایران به قفقاز، ترکیه، مصر و حتی هندوستان، موجب می شود که حتی از آن چه که هست و زیاد هم نیست بخشی از مازاد نیروی کار در اقتصادهای دیگر به جریان بیفتد. یعنی این کارگران نه فقط خود و جان خود که از جمله توان خویش برای تولید و تولید ارزش افزوده را نیز از اقتصاد ایران به در برده بودند. پی آمد این مهاجرت گسترده برای اقتصاد، تعمیق فقر ساختاری آن است.

- نکته دوم اما این است که غفلت و مسئولیت گریزی نه فقط شامل اداره رفاه عامه، که خودعامه می شود. بین عوام و اداره رفاه عامه ارتباطی دوگانه وجود داشت، یعنی نه فقط حفظ و رسیدن به اداره رفاه عامه برای عوام مهم بود، بلکه بدون عوام آن اداره از انجام وظایف خویش باز می ماند. مسئله تنها این نبود که راه سازی و حفر قنوات و لارویی قنوات موجود به نفع عوام بود، بلکه دردوره مورد نظر، بدون جمعیت کافی، این کارها نیز قابلیت اجرایی نداشت. یعنی می خواهم بر این نکته تاکید کرده باشم که نظام اقتصادی حاکم بر ایران نه فقط از بی توجهی خودکامگان به اداره منافع عامه گرفتار تزلزل و

بی ثباتی می شد، بلکه تغییرات ناگهانی در جمعیت - بروز قحطی یا بیماری های واگیر - نیز به نوبه می توانست برای اقتصادی چون اقتصاد ایران پی آمدهای بسیار ناگواری داشته باشد. واقعیت این است که در آن دوره، هنوز کاربشر- در کنار طبیعت- عمده ترین عامل تولید است و ماشین، به ویژه ماشین هائی که می توانند جایگزین نیروی کار بشر در فرایند تولید بشوند یا هنوز اختراع نشده اند و یا آنچه که اختراع شده اند، به ایران نرسیده اند.

در قرن نوزدهم، ما با چنین وضعیتی در ایران روبرو هستیم. یعنی، غفلت خودکامگان حاکم با لطماتی که به جمعیت ایران وارد می شود و در کناره عوامل برون ساختاری- مداخلات دائمی نیروهای استعمار طلب- مجموعه ای می شود که عقب ماندگی اقتصادی و فرهنگی و سیاسی ما را از جهانی که در حال شکل گیری است تعمیق می کند. البته داستان استبداد در جامعه ما و پی آمدهای اقتصادی ساختار سیاسی خودکامه تاریخچه درازدامن تری دارد. برای این که حرف بی سند نزده باشم، به دوتجربه تاریخی اشاره می کنم:

چند سالی پس از سقوط صفویه در قرن هیجدهم و پس از چندین سال جنگ داخلی، نادر قلی نامی به نام نادرشاه به سلطنت می رسد و یکی از خونبارترین ماشین های سرکوب زمان را در ایران بکار می اندازد. برای سادگی مطلب منابع رسمی که به نام تاریخ به خورد ما داده شدرا نادیده می گیریم. اشکال این منابع در این است

که در هیچ کدام از آنها زمینه سقوط حکومت های خودکامه متمرکز در ایران به دست داده نمی شود. به گمان من، همین نگرش زمینه ساز باور بسیار گسترده ما ایرانی ها به توطئه و توطئه پنداریست. در ذهنیت ما، سقوط همیشه ناگهانی اتفاق می افتد و به همین خاطر، به توطئه پیوند می خورد. و ما همیشه این مصیبت تاریخی را داشته ایم که می بایست زمینه سقوط را از آن چه که پس از سقوط نوشته می شود، کشف کنیم. خود این کار مخاطره آمیز است چون تازه آمده ها در باره گذشتگان و رفتگان بخشی از حقیقت را با دنیائی ناراستی در هم می آمیزند و تفکیک این دو همیشه ساده و آسان نیست. نتیجه این که ما اغلب با يك اختلاف فاز تاریخی مسائل را درك می کنیم. و چون در اغلب رویدادها و حوادث نیز رد پای توطئه می بینیم، آن موقع است که از «مفعول تاریخ بودن» احساس ناخوش آیندی به ما دست می دهد.

باری از نادرشاه می گفتیم که «فرزند شمشیر» ش هم خوانده اند. از کشورگشائی هایش آن چه نصیب ایران می شود، خرابی است و انهدام توام با فشار و سرکوب. برای لشگر کشی به قندهار در 1736 بر اهالی کرمان آن چنان ستم روا می دارد که در 7-8 سال بعدش آن ایالت گرفتار قحطی می شود. و دو سال بعد، چون حیوانات بارکش به قدر کفایت نیست، «زنان و مردان» کرمان را وا می دارد که برای لشگریانش در قندهار، از کرمان بارکشی کنند³¹ اگرچه برای بهبود و

³¹ به نقل از لمبتون؛ مالك و زارع در ایران [انگلیسی]- ص 132

افزایش تولید کاری نمی کند و اداره رفاه عامه را به امان خدا رها می نماید ولی به عوض تا آنجا که می تواند از مردم عوارض و مالیات می ستاند. سیاح فرانسوی اوتر در 1743 به دهقانی بر می خورد که می کوشد دختر سه ساله اش به سه تومان به او بفروشد و علت را جویا می شود:

«شما نادر شاه را نمی شناسید... آیا محبور نیستیم همه چیزمان را بفروشیم تا برای او پول تهیه کنیم، برای این که در زیر شکنجه و کتک نمیریم؟ آنها الان از من سه تومان دیگر هم می خواهند من نمی دانم از کجا می توانم چنین پولی را بپردازم. گاوها، گوسفندان، همه چیز مرا ماموران مالیاتی شاه برده اند. برای من دو یا سه گوسفند مانده است که از شیرشان من و این دختر فلک زده ام زندگی می کنیم. من با خوشحالی حاضرم دخترکم را حتی به یک خارجی بفروشم، مشروط بر این که پولی را که این ها از من طلب می کنند، در ازایش دریافت کنم. زندگی دخترکم از این که بدتر نمی شود! به ویژه اگر وضعی پیش بیاید که من دیگر نباشم. وضعی که اگر نتوانم این پول را بپردازم، بی گمان پیش خواهد آمد»³²

در قزوین، تاجری به هانوی، سیاح و تاجر انگلیسی داستان مشابهی می گوید:

³² به نقل از هنوی: گزارشی تاریخی از تجارت بریتانیا در بحر خزر، لندن، 1754، جلد 1، زیر نویس ص 141

«چه نيك بختی ای می توانیم انتظار داشته باشیم؟ من اکنون سالی 5000 کرون به شاه عوارض می دهم و او 5000 کرون دیگر هم هزینه معیشت می خواهد. زندگی من چگونه باید بگذرد معلوم نیست! مطمئن هستم که تجارت من از عهده چنین مخارجی بر نمی آید. اگر شاه يك سال دیگر بهمین روال ادامه بدهد ما باید از چوب سکه بسیازیم چون طلا و نقره به غیر از خزانه شاه، در جای دیگری باقی نمانده است»³³

در قزوین به روایت هانوی، چون مردان را برای لشگرکشی برده اند، پیرزنان مغازه داری می کنند.³⁴ التون که در 1739 در ایران سیاحت می کرد نوشت، «کسانی که اخیراً از اصفهان می آیند می گویند اصفهان دارد خالی از سکنه می شود»³⁵. و اوتو که در 1737 از بغداد به اصفهان سفر کرد، توصیف مشابهی به دست داد و وقتی در 1739 به بغداد بازمی گشت از خرابی بیشتر سخن گفت.³⁶ در همین سالها يك سیاح روسی نوشت، «از تبریز به همدان حتی يك ده وجود ندارد که خالی از سکنه نشده باشد»³⁷.

وقتی کارد به استخوان رسید در 1747 شبانه برسر نادر ریختند و او را کشتند.

³³ همان جا صص 157-158

³⁴ همان، ص 158

³⁵ اسپیلمن: شرح مسافرت... ص 38

³⁶ به نقل از لمبتون: مالك و زارع در ایران، ص 132

³⁷ به نقل از فشاهی: تحولات فکری... ص 188

مورد دوم و مشابه، وضع ایران است در پایان قرن هیجدهم که به شاه شدن آغا محمد خان قاجار ختم می شود. اگر چه «موفقیت های» نادرشاه را در کشورگشائی نداشت ولی همانند او رفتار کرد و به همان سرنوشت دچار شد.

و اما این شیوه اداره حکومت بیش از هرچیز شیوه تولید و اقتصاد را مختل می کند. مازاد تولید به صورت «کالاهای سرمایه ای» برای افزودن بر تولید به جریان نمی افتد و برآیند بیرون کشیدن مازاد تولید از فرایند تولید، فقر آفرینی است و گستردگی فقر و نداری.

در قرن نوزدهم نیز، حکومت گران با همین منطق يك سوپه بر ایران فرمان راندند و نتیجه این منطق يك سوپه در عمل جز آنچه که شد، نمی توانست باشد. تردیدی نیست که عوامل برون ساختاری، حداقل در تداوم آنچه که وجود داشت، نقش خود را ایفاء کرده بودند ولی برای رهاشدن از آن وضع، تحول و انقلابی اساسی در عوامل درون ساختاری، یعنی در خودمان و دیدگاه خودمان، لازم بود که این گونه نشد. و اما این منطق يك سوپه، یعنی این که «شهروندان» - حالا بماند که رعیت به حساب می آمدیم تا شهروند - به درجات گوناگون در برابر حاکمیت مسئولیت داشتند ولی در برابر همان حاکمیت دارای حق و حقوق نبودند. به همین نحو، اگر چه حاکمیت سیاسی برای خویش در برابر «شهروندان» حق و حقوق نامحدود قائل بود ولی در برابرشان مسئولیتی به گردن نمی گرفت. نه راهی ساخته می شد و نه امنیتی تامین بود. قانون مملکت، بی قانونی بود. معاملات و

قراردادها در محاضر شرعی حل و فصل می شدند. روحانیت اگرچه در این دوره رسماً جزئی از حکومت نبود ولی در عمل در بسیاری از موارد عملکرد دولتی داشت. اگرچه شماری از روحانیون برای نزدیک شدن به شاه و حاکم می کوشیدند ولی در اغلب موارد، بخش غالب روحانیت می کوشید فاصله ای معقول را حفظ کند.

به يك تعبير، اگرچه حاکمیت به همه کار مردم کار داشت ولی در عین حال به نیازهای روزمره مردم کار نداشت. تنها دل نگران مازادی بود که باید به شیوه های گوناگون و با ترفندهای مختلف از همان مردم اخذ نماید. وقتی می گویم به همه کار مردم کار داشت سخنی به گزاف نمی گویم. به عنوان مثال، در ایران این شوربختی تاریخی را داشته ایم که از زمان کورش و داریوش، در بطن جامعه بودند کسانی که کار و حرفه شان استراق سمع و در زمانه ای نزدیک تر به روزگار خودما «خواندن نامه دیگران» بوده است! در عین حال، بهداشت، آموزش، امنیت و آسایش همین کسان به دولت چه ربطی داشت؟ به قرن نوزدهم نیز، هم شبکه خبر چینان میرزاتقی خان را داشتیم و هم بساط سانسور اعتماد السلطنه را، ولی مدرسه و بیمارستان و بهداشت عمومی و راه و راه آهن نبود. نمونه وار می گویم. به شاه بی خبر قاجار، ناصرالدین شاه قاجار، خبر می رسد که «بوآتال نمونه کوچکی از راه آهن آورده بود»، و شاه می گوید، «گه خورده بود، شتر و قاطر و خر صد هزار مرتبه از راه آهن بهتر است. حالا چهل پنجاه نفر فرنگی طهران هستند ما عاجزیم، اگر راه آهن ساخته شود هزار نفر

بیاینده چه خواهیم کرد؟»³⁸. در مورد دیگر، به همو خبر می رسد که شخصی آقا حسن نام به لندن رفته است، امریه ای صادر کرده و به وزیر مختارش می نویسد، «آقا حسن بی اجازه رفته است. نمی دانم از شما اجازه گرفته رفته است یا نه؟ در هر صورت او را باید به ایران مراجعت بدهند. خیلی خیلی بد است پای ایرانی این جور به فرنگستان باز بشود. اگر جلوگیری نشود بعد از این البته ده هزاره هزار به فرنگستان برای دیدن خواهند رفت و خیلی خیلی اثر بد خواهد داشت»³⁹. در مورد دیگر، اصناف کاشان نوشتند که از دست حاکم، مهام السلطنه، چها که نکشیدیم. حالا که «از قرار مذکور... خیال تغییر حکومت در خاطر امنای دولت راه یافته، موجب شکرگزاری است». شاه خودکامه قاجار فرمان داد، «جواب بنویسید، فضولی موقوف کنند، تعیین حکومت به میل رعیت نیست». و حتی وقتی اهالی اشرف مازندران اعلام داشتند که از سرپرستی عباسقلی خان رضا مندی داریم، باز شاه نوشت، «فضولی است»⁴⁰.

اگر در زمان های دور می شد به دور خویش پرده ساتری کشید و از گزند «اغیار» در امان ماند، و به این شیوه حکومت کرد، در یکی دو سده گذشته، چنین دیواره حفاظتی وجود نداشت. این البته درست است که دادو ستد فرهنگی و اقتصادی ما با دنیای پیشرفته تر و

³⁸ به نقل از اعتمادالسلطنه: روزنامه خاطرات... تهران 1350، ص 462
³⁹ نقل از ابراهیم تیموری: عصر بی خبری یا تاریخ امتیازات در ایران، تهران 1332، ص 6-7

⁴⁰ آدمیت - ناطق: افکار اقتصادی و اجتماعی... تهران 1356 ص 378

متکامل از بسی پیشتر آغاز شده بود ولی این مناسبات در آن دوردست تاریخی با آنچه در قرون نوزدهم و بیستم می گذشت يك تفاوت اساسی و کیفی داشت. در قرن نوزدهم ایران [یا سرزمین های مشابه] برای اروپائی ها صرفا يك کنجکاو آغشته به افسانه نبود و توجه به ایران به داستان های هزارو يك شب هم مربوط نمی شد. تحولات اقتصادی و فرهنگی اروپا، دادو ستد و مبادله با جهان بیرون از خود را به يك ضرورت دگرسان کرده بود و از این ضرورت، گریزی نبود، نه برای اروپائیان و نه برای ما. این البته درست است که قرن بیستم، قرن اختراعات و پیشبرد پیشرفت هراس آور علم و تکنولوژیست ولی احتمالاً این نیز راست است که زمینه ها و زیر ساخت ها در قرن نوزدهم و حتی قرون پیشتر، پی ریزی شده بودند. نه فقط اختراعات دوران ساز چهره جهان را دگرگون کرد بلکه در عرصه اندیشه و اندیشه ورزی و حکمت و سیاست نیز شاهد تحولات بسیار مهمی بوده ایم. ولی در ایران، متأسفانه وضع، بدون تغییر به همان شیوه هزار سال پیشتر می گذشت. نه شیوه حکومت متحول شد و نه دیدگاه حکومت گران و صاحبان قدرت و نه مردم و این همه در حالی بود که از همه سو، شواهد انکار ناپذیر بحران همه جانبه سر برآورده بودند.

هشت- مشکلات نوسازی ساختار سیاسی در ایران

البته که ما و جامعه ما در گذر تاریخ، ایستا نبوده ایم. ولی سرعت تغییر ما و جامعه ما بسیار کندتر از آن بود که منشاء تحولات مفیدی در خود ما و در نهادهای فرهنگ‌ی و سیاسی ما باشد. به عنوان نمونه، از نظر زمان بندی تاریخی، نهضت رفرم طلبانه - در کلیت خود- در ایران و ژاپن (نهضت میجی) تقریباً هم زمان آغاز می شود. ولی ما در ایران قرن نوزدهم، با صدراعظم‌های اصلاح طلب مان چه می کنیم؟ بعضی از دوستان با نادیده گرفتن شیوه برخورد نظام حاکم بر ایران به مقوله اصلاح طلبی، متذکر می شوند که در مواجهه با غرب و به خصوص با تکنولوژی غربی شماری به این فکر افتاده بودند که کاری بکنند. مثلاً دانشجو به فرنگ بفرستند و یا از روسیه یا اطریش متخصص بخواهند و یا حتی دفتر تنظیمات تهیه کنند. این جا و آن جا هم به محاوره عباس میرزا ولیعهد فتحعلی شاه اشاره می کنند که از فلان آدم فرنگی برای برون رفت از این وضعیت، مساعدت طلبیده بود. همه این‌ها درست، ولی واقعیت این بود که یکی از این صدراعظم‌های به اصلاح امروزین اصلاح طلب را با همه فامیل گردن می زنیم (حاج ابراهیم کلانتر)، آن دیگری راحفه می کنیم (قائم مقام)، احتمالاً جدی ترین و شایسته ترین اش را رگ می زنیم (امیرکبیر) و حتی به يك روایت، آن دیگری را مسموم می کنیم

(حسین خان سپهسالار). همین چند موردی که در این جا فهرست کرده ام، نیاز به بررسی جدی دارد تا سرازرمز و راز عدم موفقیت هایمان برای اصلاح امور در گسترای تاریخ در بیا وریم تا شاید، وسیله ای شود که حداقل، همان اشتباهات گذشته را تکرار نکنیم. ولی ما چه کرده ایم و چه می کنیم؟

هرچه که مختصات کلی ساختار حکومت در يك جامعه آسیائی-همانند ایران در قرن نوزدهم، باشد- بنظر می رسد که از زمان روی کار آمدن سلسله قاجاریه در ایران تغییراتی در این عرصه صورت پذیرفته باشد که به آن بیشتر اشاره کرده ام. پس به اشاره می گذرم که - همان طور که بیشتر هم گفته بودم، در یک شکل بندی کلی درجوامعی چون ایران، دولت سه شاخه بیشتر نداشته است.

-شاخه مالیه (یا غارت در داخل)

-شاخه جنگ و نظامی گری (غارت در داخل و خارج)

-شاخه کارهای عمومی (برای تهیه و تدارک شرایط لازم برای تولید و باز تولید).

در گذشته، برای نمونه در دوره حکومت دوقرنی سلاطین صفوی، شاه بعنوان نماد شخصی شده خودکامگی همه جانبه ای که بر جامعه حاکم بود علاوه بر ریاست بر اداره «غارت در داخل» و «غارت در داخل و خارج» برای خویش در فراهم آوردن پیش شرط های لازم برای تولید و باز تولید - اداره سوم يك نظام نمونه وار حکومت آسیائی

- یعنی اداره منافع عمومی هم مسئولیتی به رسمیت می شناخت⁴¹. بهمین منظور، اگرچه بخش عمده مازاد جمع آوری شده از تولید کنندگان مستقیم بوسیله شاه و وابستگان بوروکراسی حاکم حیف و میل می شد، ولی بخشی هم صرف راهسازی، ساختن کاروانسرا و مهمان سراهای بین راه و حتی ترمیم نظامات آبیاری می شد. از همین رو، برای مثال در دوره حکومت شاه عباس که از نظر خودکامگی با دیگر شاهان تفاوتی نداشت ولی بخشی از این مازاد برای ساختن راه و کاروانسرا و پل و تعمیر قنات صرف می شد، با رونق نسبی اقتصاد روبرو هستیم⁴².

بدون این که بخواهم وارد جزئیات بشوم باید بگویم که مشکل اساسی نظام خودکامه حاکم بر ایران حتی در آن دوره های رونق نسبی فقدان يك مکانیسم پویای درونی بود که بتواند موجبات دگرگونی اساسی اجزای آن نظام را فراهم آورد. آنچه در ظاهر امر به صورت فروپاشی نظام خودکامه متمرکز سر بر می کشید، این بود که شماری مستبدان ریز و درشت محلی و منطقه ای بودند که سر بر می آوردند و اگرچه همه مختصات حاکمیت استبدادی متمرکز را حفظ

برای اطلاع بیشتر در باره این ساختار بنگرید به احمد سیف⁴¹ استبداد مسئله مالکیت و انباشت سرمایه در ایران، تهران، نشر رسانش، 1380.

اغلب سیاحانی که در آن سالها به ایران مسافرت کرده بودند،⁴² از رونق اقتصادی ایران سخن گفتند و حتی به عصر و زمانه خود ما نیز هنوز بقایای راه ها و کاروانسراهای «شاه عباسی» در بعضی نقاط ایران پا بر جاست.

می کردند، ولی متمرکز نبودند و اغلب هم کار و زندگی شان به جنگ و گریز داخلی می گذشت تا یکی از آن مستبدان محلی بر دیگران فائق آید و نظام خودکامه متمرکز برقرار شود. به این معنا، ما در ایران شاهد تحول و دگرگونی اساسی نبودیم.

دریالا به اشاره به سرنوشت شوم صدراعظم های « اصلاح طلب» ایران در قرن نوزدهم اشاره کردم، البته که می توان حتی تجربه مصدق را نیز در نیمه دوم قرن بیستم در همین دسته قرار داد. بد نیست بگویم و بگذرم که مسائل و مشکلات نوسازی ساختار سیاسی در ایران، فقط منتج از بی دانشی قدرتمندان نبود. من بر آن سرم که دولتمردان اگرچه به خطا - ولی با «آگاهی» و مشخصا برای دفاع از منافع ویژه طبقاتی خویش، سدراه دگرگونی می شدند. به ویژه وقتی به اواخر قرن نوزدهم می رسیم، شماره فرنگ رفته ها نیز کم نیست. یعنی، ایرانیانی که شیوه زندگی دیگری را نیز دیده اند و دیگریه « مرکزکائات بودن ایران» اعتقادو باور نداشتند و حتی کسانی چون عباس میرزا، دست به دامان فرنگی ها شده بودند تا کمبود های موجود را بر طرف نمایند که البته به آن صورت و بدون يك دگرگونی اساسی غیر ممکن بود. یکی از « اصلاح طلبان» قرن نوزدهم فرخ خان امین الدوله بود که چند سالی پس از قتل ناجوانمردانه امیر کبیر، «حسب الفرمایش اعلیحضرت همایونی» کتابچه ای در « باب انتظام لشکر و مجلس تنظیمات» نوشت که

بسیارخواندنی است.⁴³ تناقض بین آن چه که باید انجام می گرفت، و آن چه که « رفرم خواهان» فرن نوزدهمی از جمله فرخ خان پیشنهاد می کردند، به واقع، نشان دهنده این امر بود که مشکلات ایران در درون نظام حاکم، راه حل نداشت. باید از آن فراتر می رفتند، که نرفته بودند. پیشتر به زمانه امیر کبیر دیده بودیم که امیر نیز کوشید، به همین شیوه - یعنی بدون دست زدن به قدرت نامحدود شاه و حتی با افزودن بر آن - مسائل و مشکلات ایران را چاره کند و همین « قدرت نامحدود شاه» در نهایت، پاشنه آشیل اقدامات امیر شد. فرخ خان در کتابچه پیش گفته بسیار خوب آغاز می کند که « دردستگاه هر دولت، گردش امور بنحوی منوط به همدیگر است که انتظام جزو آن ممکن نیست مگر به انتظام اجزای دیگر» و به درستی می گوید که ندیدن این کلیت و این نیاز، علت اصلی عدم توفیق جمیع اهتمامات دولت ایران در اخذ رسوم ترقی بود. و اگرچه از کسی نام نمی برد ولی معلوم است که به اقدامات عباس میرزا نظر دارد وقتی به شکست های ایران از روسیه و اقدامات پس از آن اشاره می کند که « وزرای ما فی الفور بنای ترتیب افواج نظام را گذاشتند» و اما هیچ نپرسیدند که « این يك جزو دستگاه فرنگ چه نوع اجزای دیگر لازم دارد». و بعد بسیار صریح می شود و درست می گوید که « در حالتی که هنوز ترکیب دستگاه دیوان وکل مراسم حکمرانی را از آئین

⁴³ متن کامل این کتابچه در: *مجموعه اسناد ومدارك فرخ خان امین الدوله*، به کوشش کریم اصفهانیان، انتشارات دانشگاه تهران، 1350، جلد سوم صص 334-350 چاپ شده است. همه آن چه نقل می کنم از این منبع است.

جمشید و از بربری های سلاطین تاتار اخذ می کردند متوقع بودند که لشگر ایران به پایه عساکر فرنگ برسانند» که معلوم بود، چنین نخواهد شد. «مالیات را مثل چنگیز می گرفتند» ولی افواج را «می خواستند مثل ناپولیون مشق بدهند». اشارات بجای دیگری نیز دارد که از آن می گذرم ولی نتیجه گیری اش درست است که «بدون اخذ اصول مملکت داری فرنگ نه تنها مثل فرنگی لشگر نخواهیم داشت بلکه محال خواهد بود که بتوانیم مثل فرنگی آهنگر داشته باشیم»⁴⁴. «اولیای دولت» ولی براین اعتقاد هستند که «اجزای دولت را می توان جداجدا ترقی داد» که البته نمی شود و «امان از خرابی این اعتقاد باطل» و دست می گذارد روی کمی مقدار مالیات دریافتی و معتقد است که «اول باید در فکر مزید استعداد مالیه باشیم» و می پردازد به گره گاه اصلی کار که «اگر شاهنشاه ایران بخواهند» و اگر امور منظم بشود «دو سال طول نخواهد کشید که مالیات این ملک بدون هیچ ظلم، بدون هیچ خلاف شرعی، بدون هیچ اشکال و بدون هیچ ضرر به چهل کرور خواهد رسید». لازمه این کار ولی این است که مردم را «آسوده بگذارند» و دلیلش هم این است که «انسان ترقی پذیر است» و «به اقتضای فطرت خود روز به روز ترقی می کند» و اگر این فرایند متوقف نشود، این ترقی به حدی خواهد بود که «به مرور ایام میان فرد اول و فرد آخر هیچ نسبتی باقی نمی ماند» و مثال می زند از «فرانسه امروز و فرانسه هزار سال قبل» (336).

⁴⁴ همان، ص 334. منبع در اصل به شماره صفحه این کتاب ارجاع خواهم داد.

سپس این پرسش دشوار را پیش می کشد که اگر « جنس انسان ترقی پذیر است» و اگر آنچه تا کنون گفته شد راست است، « پس چرا بیست کرور آدم که در یکی از بهترین قطعات کره زمین سکنی دارند در مدت دو هزار سال نتوانسته اند يك دينار بر اموال خود بیفزایند؟» یا باید قبول کرد که ترقی پذیر بودن انسان انگاره قابل اعتمادی نیست و یا این که « يك مانع بزرگ این قانون کلیه طبیعت را در ایران بر هم زده است». فرضیه اول را بطور قاطع رد می کند، و صحبت را می کشاند به وجود « مانع بزرگ» در ایران. لازمه ترقی کردن، پس، کنار زدن این مانع است. ولی این مانع چیست؟ (337) به گفته فرخ خان، اگر از عقلای ایران جواب این پرسش را بخواهید، هر کدام « یکی از فروعات مسئله را شرح خواهد داد». یکی خواهد گفت که مشکل در « اغراض و زراست» دیگری از « تعدی حکام» سخن خواهد گفت و باز یکی دیگر به « رشوه خواری عمال» اشاره خواهد کرد. ولی « مانع اصلی مانع مطلق مانع واحد ترقی ایران در نقص ترکیب دولت است» و این جان مایه حرفهای فرخ خان است. استعاره های زیبایی به کار می گیرد. دولت را تشبیه می کند به کارخانه ای که در وسط تهران ساخته شده و « دست و پای بیست کرور خلق ایران را بسته ایم به چرخ های این کارخانه» به طوری که حرکت و زندگی این بیست کرور خلق به گردش این کارخانه وابسته است. تا این جا، بحثی نیست ولی اشکال کار در این است که

«گردش این کارخانه بسته است به میل چند نفر عامل بی قید و بی وقوف. چرخ های کارخانه اغلب شکسته و کلا پوسیده است و مباشرین این دستگاه بی آن که در بند احتیاج مردم و در فکر تعمیر کارخانه باشند این چرخ های پوسیده را هر طور می خواهند می گردانند و هر وقت می خواهند می خوابانند»

و نتیجه می گیرد که وقتی يك چرخ این کارخانه خراب باشد، ضررهای ناشی از آن فقط به همان چرخ محدود نمی شود و مثال می زند « آن مستوفی که مهر برات را محول به فردا می کند هیچ نمی تواند تصور نماید که بواسطه همین عمل جزئی افلا صد هزارتومان به دولت ضرر می رساند». و اما، چاره کار کدامست؟ (8-337)

باز مقدمه ای می چیند که جالب است که دو «طریقه حکمرانی» وجود دارد، «اختیاری» و قانونی» و این جمله دلنشین را دارد که «اداره اختیاری آن است که عمال دیوان در طریقه اجرای حکم دولت مختار هستند و اداره قانونی آن است که عمال دولت در طریقه اجرای حکم دولت اصلا اختیار ندارند». حکومت و حکمرانی در ایران ولی «اختیاری» است، و همین عمده ترین عامل بدبختی و گرفتاری ماست. وقتی پادشاه يك حکمی می کند، عمال دیوان مختارند که حکم پادشاه را به هر قسمی که می خواهند مجری بدارند. و یا حکم می شود که به فلان نوکر پانصد تومان انعام داده شود. نویسنده برات مختار است که برات را هر وقت و هر جا که می خواهد، بنویسد. هرگاه رایش قرار بگیرد فی الفور می نویسد. هر گاه میل نداشته

باشد تا شش ماه « کسالت و تشخص » تحویل می دهد و « بیچاره صاحب برات باید گاهی در عقب مستوفی به حمام برود و گاهی به فاتحه خوانی برود، غلام و کنیز آقا را واسطه قرار بدهد تا پس از هزار قسم معطلی و ضرر آخر برات را در مسجد یا در يك مجلس مهمانی و یا بر سر سواری مهر بفرمایند». وقتی وضع در يك بخش، این گونه اختیاری بشود، در دیگر حوزه ها نیز، وضع به همین صورت، اختیاری می شود. « فلان وزیر فرمان مرا که هر وقت می خواهد مهر می کند، من هم سرتیپ هستم سربازهای فوج را هر طور می خواهم تغییر می دهم». بر نکات افتراق حکمرانی « اختیاری» و « قانونی» دست می گذارد(339). در حکمرانی قانونی، « جمیع عمال دیوان مثل چرخ های ساعت بر حکم دولت بی اختیار حرکت می کنند» ولی در اداره اختیاری، چون « شقوق دستگاه دولت را کلا در هم مخلوط کرده اند جمع صدماتی که بر عهده دولت است از شخص پادشاه توقع دارند». در حکمرانی قانونی، حکم باید اجرا بشود و می شود و اجرای حکم وظیفه صادر کننده حکم نیست ولی در حکمرانی اختیاری « با این که سلاطین نهایت اختیار دارند احکام ایشان در کلیه امور هرگز بیش از ثلث معنی مجری نمی شود بلکه اغلب اوقات اجرای حکم بواسطه اختیار عمال بطوری تغییر می نماید که از معنی اصلی حکم هیچ چیز باقی نمی ماند» و صحبت را می کشاند به اوضاع در ایران. در حکمرانی قانونی وقتی هر « ادنی حاکم» حکم می کند از اجرای آن مطمئن می خوابد ولی در ایران که هیچ ذی

نفس درروی زمین به قدر شاهنشاه ایران قدرت اختیاری ندارد، « روزی صد حکم صادر می فرمایند که هیچ کدامش در معنی به عمل نمی آید» (340). پس، خلاصه کنیم. اداره قانونی یعنی « معجزات ترقی فرنگ» و اداره اختیاری، یعنی، « عظمت خرابی های آسیا» و چاره کار نیز این است که « اداره اختیاری را باید مبدل کرد به اداره قانونی» (341). دریغ انگیز است که با ارایه این مباحث جان دار، وقتی به چه باید کردن ها و به جزئیات کار می رسیم، پیشنهاد های فرخ خان بسیار سست و بی فایده می شود. البته چاره کار را تشکیل « مجلس تنظیمات» می داند و در باره مختصاتش به نکات جالبی اشاره می کند. به درستی خواهان تفکیک قوا در ایران است. برای آن دوره، احتمالاً پذیرفتنی است که اعضای مجلس تنظیمات از سوی پادشاه منصوب شوند و کارشان « منحصر به نوشتن قانون و مواظبت اجرای قانون است» مجلس تنظیمات به هیچ وجه در عمل دیوان مداخله نخواهد کرد. بطور کلی جدا کردن اختیار اجرا از اختیار قانون سر منشاء نظم دولت است.

کمی به جزئیات می پردازد. اول کاری که می کنند تعیین قواعد مشورت است. بر برابری اعضای مجلس تاکید می کند و البته بدیهی است که هر مجلسی باید رئیسی نیز داشته باشد که به واقع اداره کننده آن مجلس خواهد بود. سستی برنامه از آن جا مشخص می شود که اعضای مجلس، به گفته فرخ خان، هر قانونی را که مصحلت بدانند، طرح آن را اول باید به اطلاع شاهنشاه برسانند و از زبان شاه

می نویسد که « هر طرحی که پسند خاطر ما باشد ممضی خواهیم داشت و هرکدام را نپسندیدیم یا رد خواهیم کرد و یا موافق مصلحت تغییر و تبدیل خواهیم داد». علاوه بر آن، هرچه که به امضای شاه نرسد، « طرح قانون» است که برای هیچ کس لازم الاجرا نخواهد بود و از آن سست تر این پیشنهاد بود که « اغلب تصور می کنند که آن چه مجلس تنظیمات قرارداد باید همانطور بشود. نخیر چنین نیست» مجلس تنظیمات از پیش خود نه رای دارد و نه حکم (4-343) و کار این مجلس « فقط در این است که هر چه پادشاه می خواهد اسباب اجرای آن را فراهم بیاورد و مواظب اجرای حکم پادشاه بشد». . بالاخره، « وضع مجلس تنظیمات بجهت مزید قدرت پادشاه است نه به جهت تحدید تسلط سلطنت»⁴⁵. و اگرچه می نویسد « آنچه وزرای ما تصور می کنند این مجلس دیگر است آن مجلس را مجلس وکلا و پارلمنت و مجلس ملی می گویند و هیچ مناسبتی به مجلس تنظیمات ندارد» (345). آنچه از جمع این دیدگاه های متناقض روشن می شود این که، فرخ خان می خواهد بدون این که قدرت نامحدود شاه تحت هیچ گونه کنترلی قرار بگیرد- به واقع خواهان ازدیاد قدرت پادشاه است- اوضاع مملکت بهبود یابد که البته، همانطور که خود در موارد مکرردر برخورد به اهتمامات دیگران اشاره کرده بود، چنین کاری هیچ ضمانت اجرائی ندارد. یعنی پس از آن همه مباحث جان دار و

⁴⁵ در اصل «تحدید سلطنت» به صورت «تجدید سلطنت» آمده است که بی گمان نادرست است. نگاه کنید به یادداشت آقای اصفهانیان در ذیل صفحه 345.

پرمایه در خصوص تفکیك شیوه های حکومت و ضرورت قانونی کردن شیوة اداره امور در ایران، تفکیك قوا، به ناگهان، خواننده بر گشت می کند به همان سطر اول. به عبارت دیگر، با آن همه مباحث جان دار و درست، ریش و قیچی مجلس تنظیبات را فرخ خان، هم چنان به دست شاه خودکامه و مستبد می سپارد. و اما، اگر چنین کاری حلال مشکلات بود، که بدون مجلس تنظیبات نیز می توانست باشد. هر چه که پیشتر می رویم، سستی راه حل های فرخ خان عیان تر می شود. برای محکم کردن چفت و بست حاکمیت اختیاری، این عبارت نیز در این کتابچه خواندنی است که نه فقط نمایندگان مجلس تنظیبات هیچ گونه مصونیت قانونی نداشتند بلکه « هر يك از اجزای مجلس که از احکام این دستخط تخلف نماید رئیس مجلس از جانب خود اختیار مطلق دارد که او را از نوکری دولت اخراج نماید» باین حساب روشن شد که مجلس تنظیبات اگر با این مختصات تشکیل می شد، در عمل به صورت مجمعی از بله قربان گویان درمی آمد که نمی توانست حلال هیچ مشکلی باشد. مستبد اعظم، هم چنان بر آن مجمع قدرت نامحدود داشت و بدیهی است هر کسی که قدرت نامحدود داشته باشد، از آن استفاده نیز خواهد کرد. در وارسیدن مفهوم و محتوی این کتابچه جالب است که از کجا آغاز کرده بود و سرانجام به کجا رسید. البته چندین دهه بعد در مشروطه کوشش می شود که قدرت مستبد اعظم محدود شود ولی در دوره تجدد طلبی قلابی رضا شاه و محمد رضا شاه، که قدرتشان بر روی کاغذ

محدود و در واقعیت زندگی نامحدود بود، نتیجه این شیوه نگرستن به مجلس و اداره امور روشن تر از آن است که توضیح زیادی بطلبد. وقتی این چنین می شود، بدیهی است مجلسی که بر چنین بنیان های لغزانی استوار باشد، در صد سال بعدش به صورت همان مجالس فرمایشی در می آید که مختصاتش را می شناسیم و عملکردش هم عیان تر از آن است که تفسیر پذیر نیز باشد. باری، کتابچه فرخ خان با ارایه لیستی از نمایندگان احتمالی چنین مجلسی ادامه می یابد و در دو صفحه آخر، آرزوها و امیدها به صورت نتایج احتمالی تشکیل چنین مجلسی جمع بندی می شود که بی گمان نمی تواند درست باشد. اگر چه سخن فرخ خان درست بود که «اداره قانونی» موجب رفاه خواهد شد ولی، «اداره قانونی» با «مزید تسلط پادشاه» جمع شدنی نبود و در نتیجه، بعید است که پی آمد چنین تغییری، «انتظام کل دیوان، ازدیاد مالیات، قدرت عسکریه» باشد؟ (9-346).

نمونه های دیگری نیز بود که متاسفانه، ره به جایی نبردو باید به انتظار نهضت مشروطه می نشستیم که با همه کمبودها، کوششی ریشه ای بود برای تغییر اوضاع در ایران واحتمالا تبدیل ایران در مسیری که به قول فرخ خان شیوه حکمرانی اش «قانونی» باشد و نه «اختیاری». افسوس که به قوانین همان نهضت نیز تا زمان سقوط سلطنت در ایران عمل نکرده بودند. برای آن دوره نیز، ایران بر روی کاغذ «حکومتی قانونی» و در واقعیت زندگی، «حکومتی

اختیاری» باقی ماند. برای این زمینه است که انقلاب مشروطه می کنیم، ولی خیر زیادی از آن نمی بینیم. یعنی نه به آزادی می رسیم و نه به رفاه اقتصادی، و بعد. انقلاب بهمن پیش می آید و نتیجه اش همین می شود که همه مان می دانیم. باز هم نه آن گونه که سزاوار ما باشد از آزادی عقیده و بیان بهره مند می شویم و نه رفاه اقتصادی داریم.

خوب، این سرگذشت، توضیح لازم دارد. چرایش باید بررسی شود.

نه- سرگذشت ما

دریادداشت پیشین گفتم که ما سرگذشت جالبی داریم. بی اغراق درست است اگر ادعا کنم که درمیان بخش عمده ای از کشورهای جهان جزو اولین کشورهای هستیمی که شاهد نهضت ها و فعالیت هایی برای نوسازی ساختار سیاسی مان بوده ایم. شوخی نیست. بیش از صدسال پیش، انقلاب مشروطه را از سر می گذرانیم ولی درسال 2008 میلادی، اگر با خودمان صادق باشیم، خواسته های مان هنوز همانی است که بست نشینان سفارت انگلیس در تهران در 1906 طلب می کرده اند. و گفتم که این سرگذشت توضیح لازم دارد و چرایش باید بررسی شود.

ولی ما تا کنون دراین راستا چه کرده ایم؟ تقریباً هیچ! اگر خیلی محبت کنیم یا یقه این دولت خارجی را می گیریم و یا آن دیگری را. اگر چپ باشیم از دیدگاه ما، معلوم است که غیر چپ ها مقصرند. اگر راست بنزیم که دیگر نور علی نور می شود، حتی کسوف خورشید هم ممکن است به خاطر خرابکاری چپ ها باشد. اگر مذهبی هستیم که بی گمان غیر مذهبی ها مشکل ما هستند و برای غیر مذهبی ها هم، بدیهی است که مذهب در ایران سرمنشاء همه بدبختی های ماست. من نظرم این است که تا موقعی که این گونه و به طور مستمر- با مسئولیت گریزی تمام معتقد به فلسفه کی بود کی بود من نبودم باقی می مانیم و تنها به دنبال قاتل می گردیم- نه

وارسیدن علل و زمینه های قتل- کارمان به سامان نمی رسد. برای مدتی، گروهی سرشان را شیره می مالند که پاسخ را یافته اند و بعد طولی نمی کشد که خوب ها بد می شوند و بدها خوب و این دور تسلسل ادامه می یابد. حرف مرا نپذیرید به تاریخ خود ما بنگرید!

و من براین اعتقادم که اگر دیر نشده باشد دیگر زمان آن فرارسیده است که خودمان جلوی آینه بنشینیم. از این ساده انگاری و مسئولیت گریزی تاریخی دست برداریم که همیشه دیگران مقصرند و خودمان طیب و طاهریم. خنده دار یا نمی دانم گریه دار شاید، این که دراین راستا سلطنت طلب و حزب الهی، چپ و راست و لیبرال همه مثل هم عمل و رفتار می کنند. هر کدام از این جماعت را که بگیرد همه قائم به خویش اند و غیر از خودشان کس دیگری را به رسمیت نمی شناسند تا چه رسد که برایش حق و حقوقی هم قائل باشند (مسئولیت ولی چرا!). و البته توجه نمی کنیم که اگر بتوان مسئولیت بدون اختیار را در جامعه ای پیاده کرد، عنوان به ذهن نزدیک تر آن جامعه، جامعه ای بنده وار و به واقع جامعه ای توأم با بردگی است نه جامعه ای آزاد!

البته با پیچیده تر شدن جوامع انسانی و بالمآل جامعه ایرانی ما، این مسئولیت گریزی ما هم شکل و شیوه های بدیع تری به خود گرفته است. به عنوان نمونه، هستند کسانی که بدشان نمی آید برای این مشکل ما- استبداد زدگی جامعه و فرهنگ ما- یک توجیه ژنتیک پیدا

کنند! که اگر این کار را با موفقیت انجام بدهند کارمان دیگر به راستی زار می شود.

اگر مشکل ما ژنتیکی باشد:

- خودمان در پیدایش، حفظ و تعمیق این مسائل و مشکلات هیچ گناهی نداریم.

- به این ترتیب، در رفع این کمبودها نیز، از دستمان هم کاری بر نمی آید

- پس چه نیازی به بازنگری کرده ها و نکرده های خود در تاریخ داریم؟ ولی نه، این دیدگاه که ژن ما ایرانی ها خراب است به تباه ترین باورهای نژادپرستانه و خود باختگی فرهنگی آغشته است و باید يك سره به دور ریخته شود. اگر این حرف بی ربط درست باشد پس چرا در چند ماه قبل از انقلاب بهمن و چند ماهی بعد از آن همین ایرانی ها طور دیگری رفتار می کرده اند؟

ولی می خواهم پیشنهاد بکنم که باید به این مقوله استبداد و به این ذهنیت - استبدادزده در ایران بطور جدی و ریشه ای بر خورد کنیم. یعنی با ذهنیتی باز خودمان را روی تخت تشریح بخوابانیم و در برخورد به خودمان بی تعارف باشیم.

قبل از هرچیز ولی، باید بین دو وجه مقوله استبداد در ایران تفکیک قائل شویم:

ابزار اعمال استبداد، ساواک و ساواما، سانسور، توقیف روزنامه و نویسندگان، حبس و شکنجه و کشتار مخالفان

تفکر یا فرهنگ یازدهنیت استبدادی.

منظورم از فرهنگ استبدادی هم فرهنگی است که مشخصات زیر را به نمایش می گذارد:

بی اعتقاد به حق و حقوق فردی
خود حقیقت بین، یا خود مقدس بین
دوگانه نگر، ثنویت در عرصه نگرش، سیاه و سفید بین.

بی اعتقاد به برابری انسان ها با يك دیگر، در زمینه جنسیت، مذهب، زبان، ... یعنی در موارد بسیار از تفاوت شروع می کنیم بعد می رسیم به نابرابری. اگرچه تفاوت داشتن ها کاملاً طبیعی و عادی است ولی اعتقاد به نابرابری پیش زمینه استبداد در جامعه است. به وجهی از آن که احتمالاً مهمترین است به اختصار خواهم پرداخت.

ناتوان از تفکر و اندیشه ورزی و مسئولیت گریز

براین عقیده ام که وقتی در جامعه ای این فرهنگ یا این ذهنیت استبدادی وجود داشت، ابزار اعمال استبداد هم به طور اجتناب ناپذیری در پی آن به وجود خواهد آمد. این همان روایتی است که در صحبت های حتی سطح بالا هم در ایران از آن تحت عنوان تکرار تاریخ اسم می برند. تاریخ که تکرار شدنی نیست! آن چه تکرار می شود سطحی نگرى های خود ماست و اشتباهات متعدد مان. دلیل اش هم این است که ما که تمایل عجیبی داریم به تبرئه خودمان، کمتر به خودمان برخورد کرده ایم. یا به قول زنده یاد احمد شاملو، ملتی شده ایم بی حافظه تاریخی! اگر بخواهم این نکات را به تاریخ معاصر

خودمان ربط بدهم می توان گفت که ما در این دو انقلابی که در بالا نام بردم- انقلاب- مشروطه- و- انقلاب- اسلامی- به ذهنیت خودمان نپرداختیم، بلکه تنها ابزار اعمال استبداد را عوض کردیم یا- در این انقلاب- آخری تنها زمینه پذیرش يك نوع خاصی از استبداد را- سلطنت مطلقه را- از دست دادیم. به- سخن- دیگر، ما- در طول- این انقلاب، استبداد را نفی نکردیم بلکه، به این نتیجه رسیده بودیم که با شکل خاصی از آن دیگر جمع شدنی نیستیم. و خوب، روشن است طولی نکشید که ابزار تازه و جدید و اشکال جدیدتر از راه رسید. چرا برخورد به آن چه که من فرهنگ یا ذهنیت استبدادی می خوانم این همه مهم است؟

به نظر من، این پرسش پاسخ سراسری دارد. یعنی وقتی پذیرفته شود که دانستن حق همگان نیست و یا افراد در اندیشه و بیان اندیشه خود آزاد نیستند، یا انسان ها با يك دیگر برابر نیستند، خوب، طبیعی است که بیان بیرونی این باور، سازمان دهی سانسور و گرفتن هنرمند و نویسنده و بستن روزنامه و مجله و ستمگری های دیگر است.

یا وقتی من در دیدگاه خودم و برای خودم حداقل، « مقدس » باشم، و در ضمن دو گانه بین، بدیهی است که وقتی کسی بر کار من نقد می نویسد من می خواهم گردنش را بزنم! چرا؟ وقتی من در ذهن خودم تجسم حقیقت محض باشم، بدیهی است که آن کس که بر من نقد می نویسد- باز در ذهنیت من- تجسم دروغ محض می شود

و من حتی «وظیفه اخلاقی» دارم تا در برابر «دروغ» بیایستم! یعنی این بیماری نقد ستیزی که در ایران سابقه ای بسیار ریشه دار و گسترده دارد- به نظر من- از این جا می آید. یعنی، ایران به يك تعبير، سرزمین مقدسان است. ما همه برای خودمان مقدس ایم. برای هر کدام مان ، البته دپگرانی هم هستند که مقدس اند. یعنی اگر کسی بر آنها هم نقد بنویسد، باز ما دلمان می خواهد گردن منتقدرا بزیم. آیا فکر می کنید که همین طور بدون این زمینه ها در این فرهنگ می گوئیم: «زبان سرخ سرسبز می دهد بر باد»، یا این که «ما نوکر خان ایم نه نوکر بادمجان» و چه بسیار از این نمونه ها.

واما، نمونه دست به نقدی که می توانم از عملکرد این شیوة نگرش خدمت خواننده ارایه بدهم شیوه بر خورد مای ایرانی به سخن رانی زنده یاد شاملو در دانشگاه برکلی است. برای منظور من در این نوشتار، من اصلا به این کار ندارم و اصلا هم مهم نیست که آیا حرفهای شاملو در باره فردوسی درست بود یا غلط ولی اگر به قول همه کسانی که در ایران و بیرون از ایران در میان ایرانی ها، این همه اندر فواید آزادی و دموکراسی شعار می دهند، مابه راستی به «آزادی بی حد و حصر اندیشه» اعتقاد داریم و فقط شعار تو خالی نمی دهیم، او حق داشت هر نظری داشته باشد، حتی دیدگاه هائی که می تواند کاملا نادرست هم باشد. ما هنوز درك نکرده ایم که عمل کردن به آزادی و دموکراسی هزینه های خاص خودش را دارد. یعنی هزینه شنیدن -و گوش سپردن- به آن چه هائی که با آن

موافق نیستیم. حالا بماند که برای رسیدن به آن چه که درست است یا حداقل عیوب کمتری دارد، غیر از این - شنیدن همه سخن‌ها - هیچ راهی نیست. ولی وقتی این سخن رانی انجام شد، شما بنگرید چپ و راست، حزب الهی و شاه پرست، لیبرال و سنتی، درون مرزی و تبعیدی برای کوبیدن شاملو- نه نقد حرفهای او که حق شان بود- با بشکن و نقاره به « وحدت» رسیدند. شما وقتی به همین تجربه نگاه می کنید متوجه می شوید نه این که وحدت بر سر این بوده باشد که همه این دیدگاههای مختلف بر سر فردوسی و جایگاهش در فرهنگ ایران دیدگاه مشابه داشتند! خیر اگر چنین فکر کنید به گمان من، اشتباه می کنید. وحدت نظر به راستی در عرصه سرکوب اندیشه ورزی در ایران بود. یعنی نکته این نبود که فردوسی جایگاهش در تاریخ ما چیست، بلکه وجه مشترك این دوستان این بود که انسان ایرانی (در این جا شاملو) حق اظهار نظر آزادانه را ندارد. دلیل من هم بسیار ساده است. مگر از همان اوایل کار- در طول حاکمیت این رژیم تازه- به فردوسی کم جفا شده بود. چه دشنام‌ها که به این پیر توس نداده بودند و حتی اشعار او را از کتابها حذف کردند ولی هیچ کدام از این «عاشقان» فردوسی در داخل و خارج زبان باز نکردند تا بگویند که آقایان، خانمها چه خبرتان است این پیر توس یکی از مفاخر فرهنگی ماست. چرا از کتابها پاکسازی اش می کنید! ولی وقتی کار به اظهار نظر آدمی مثل شاملو می افتد، وضع بالکل فرق می کند. بدون این که وارد جزئیات بشوم، به واقع کمتر جنبه ای از

زندگی شاملو باقی مانده بود که در این یورش به آزادی عقیده انکار نشده باشد. شاعری اش، روزنامه نگاری اش، خط و ربط اش... خلاصه همه چیزش... خوب، در این فضا، شما می خواهید نقد و نقادی رشد بکند؟ بدیهی است که نمی کند. و آن وقت، شما يك نمونه تاریخی به من نشان بدهید که در جامعه ای، کشتی نقد و نقادی این گونه به گل نشسته باشد و فرهنگ جامعه در خود نپوسیده باشد! این که ما با تقدس گذشته و اغراق در باره دست آوردهای فرهنگی مان سرمان را مثل كيك زير برف کرده ایم و می کنیم که واقعیت ها را تغییر نمی دهد. می خواهید در این فضای فرهنگی خفه - که تمام اش هم گناه حکومت گران بر ما نیست- اندیشه ورزی کنیم!

و اما پرسش اساسی این است که چرا در ایران ما همیشه با استبداد روبرو بوده ایم؟ چرا این چنین ایم؟ یعنی چرا همیشه در ایران این تفکر ویا این فرهنگ حاکمیت داشته است؟

ده- ما و این استبداد سخت جان ما

دریادداشت‌های پیشین اشاره کردم که تگاهی به تاریخ مان نشان می دهد که در هیچ برهه ای از آن، ما ایرانی ها حق و حقوق به رسمیت شناخته شده ای نداشته ایم. برخلاف دیدگاهی که گاه تبلیغ می شود وضعیت ما در ایران قبل از اسلام و بعد از اسلام تفاوت چشمگیری در این عرصه ندارد. البته که در جزئیات ممکن است تفاوت هائی باشد ولی در اصل، تفاوتی نیست.

برای بررسی چرایی همیشگی بودن و تداوم استبداد در ایران و حتی در ذهنیت ما، به گمان من، می توان به سه عامل اشاره کرد:

عامل اول: باور به تبه کاری ذاتی انسان ایرانی

از همان دوردست تاریخ، در ایران زمینه فلسفی باورهای ما برپیش فرض تبه کار دانستن مردم استوار بوده است. یعنی، ما اعتقاد داشتیم - و من مطمئن نیستم که هنوز نداشته باشیم- که مردم به سبب سرشت و خوی آزمندشان به فساد و شر و تجاوز به يك ديگر گرایش دارند. به همین خاطر، برای این که مردم از شر يك ديگر امان باشند لازم است بر آنان کنترل اعمال شود.

قبل از آن که شواهدی ارایه بدهم اجازه بدهید به این نکته اشاره کنم که در این دیدگاه، برخورد به مای انسان نه فقط دیدگاهی است بر مبنای آن چه که زنده یاد مختاری " شبان- رمگی" می خواند بلکه ما حتی، در این نگرش يك رمه گوسفند بی آزار نیستیم بلکه يك گله

گرگ ایم که اگر کسی مواظب ما نباشد، يك ديگر را تکه پاره می کنیم. متاسفانه هم در متون پیش از اسلام و هم در متون بعد از اسلام شواهد زیادی از گستردگی این نگرش داریم. در ضمن در نظر داشته باشید که به این ترتیب، زمینه اعتقاد عملی به نابرابری را هم چیده ایم. در يك سو از ما بهتران هستند که باید ما را کنترل بکنند و در سوی دیگر، بقیه ما - یعنی رعیت - که غنی و فقیرش در هیچ بودن و بی حق بودن با هم برابریم. منظورم از هیچ بودن در واقع هیچ حقی نداشتن است. آن وقت این گفته منصوب به بهرام گور معنا پیدا می کند که « رعیت ما، رمه ... ما بود» و سلطان عادل باید با رمه خود به عدالت رفتار کند⁴⁶. البته شواهد و اسناد از رمه دیدن ما بسی روشن‌گرانه تر است. محمد غزالی ضمن تبلیغ حق شاهان در سیاست کردن، چون «سلطان خلیفه ی خدا» بر زمین است، و ادامه می دهد که « هیبت او چنان باید که چون رعیت او را از دور ببیند نیارند برخاستن و پادشاه وقت و زمانه ما بدین سیاست و هیبت بایدزیرا که این خلائق امروینه، نه چون خلائق پیشین اند که زمانه بی شرمان و بی ادبان و بی رحمتان است و نغوذبالله اگر سلطان اندر میان ایشان ضعیف و بی قوت بود بی شك ویرانی جهان بود و به دین و دنیا زیان و خلل رسد و جور سلطان فی المثل صدسال، چندان زیان ندارد که يك ساله جور رعیت بر يك ديگرو چون رعیت ستمکار شوند

⁴⁶ طباطبائی، سید جواد: زوال اندیشه سیاسی در ایران، ص 18

ایزد تعالی برایشان سلطان قاهر بگمارد...»⁴⁷. چند نکته درباره این عبارت قابل ذکر است. به دید غزالی جور و ستم صد ساله سلطان به قدر ستمکاری يك ساله رعیت بر يك دیگر زیان و نقصان ندارد و از آن گذشته، اگر در گذشته - که مشخص نمی شود- می شد حداقل در حیطه نظری به محدودیت ستمکاری سلطان باور داشت الان آن محدودیت ها معنی ندارد چون « زمانه بی شرممان و بی ادبان و بی رحمتان» است.

محمد باقر مجلسی در خطبه جلوس شاه سلطانحسین به سلطنت از این هم فراتر رفته سلطنت را ادامه نبوت و امامت شیعی می داند و حتی مدعی است که خداوند بعد از « غروب خورشید سپهر نبوت» سلطانی رحیم از میان بندگان بر می گزیند و « مقالید فرمانروائی و مفاتیح کشورگشائی» را به دست او می سپارد. از آن گذشته، در همه حالت ها، مجلسی معتقد به اطاعت محض رعیت از سلطان است. اگر سلطان به عدل رفتار کند که وظیفه ابنای روزگار دعا به جان سلطان است - و « اگر پادشاهان برخلاف روش صلاح و عدالت باشند دعا برای صلاح ایشان می باید کرد یا خود را اصلاح می باید نمود که خدا ایشان را به اصلاح درآورد»⁴⁸. عبرت آموز این که حتی وقتی سلطان ظالم می شود، در این حالت هم گناه ظالم بودنش هم

⁴⁷ امام محمد غزالی: نصیحه الملوك به نقل از حسین قاضی مرادی - استبداد در ایران- تهران 1380- ص 29

⁴⁸ به نقل از سید محسن طباطبائی فر: نظام سلطانی از دیدگاه اندیشه سیاسی شیعه، نشر نی، 1384، صص 66-67

چنان به گردن مردم است و باید خود را اصلاح کنند تا سلطان هم اصلاح شود. ملا احمد نراقی که به زمان قاجار می زیست هم حامل همین نظر بود که وظیفه رعیت در همه حال، دعا کردن به جان شاه است⁴⁹ -- کشفی یکی دیگر از هم روزگاران قاجار معتقد بود که -- «سلطان ستمکار و جور پیشه چهل سال بهتر از رعیتی که مهمل و سرخود باشند - در یک ساعت از روز»⁵⁰ - ابن ولید طرطوشی با تاکید بر سرشت درنده و خود خواه انسانها، وجود سلطان در زمین را بسان وجود خداوند برای نظام عالم ضروری می داند. او حتی از این نیز فراتر رفته - و مدعی می شود که انسان بدون سلطان، « چونان ماهیان دریا هستند که بزرگشان کوچکشان را می بلعد و اگر سلطان قاهری نداشته باشند، امورشان سامان نمی گیرد»⁵¹

ابوالحسن آمدی که نزدیک به دو قرن بعد از امام محمد غزالی می زیسته است مدعی می شود که بررسی تاریخ اسلام نشان می دهد که -- «هر گاه در میان مردم سلطانی وجود نداشت، مردمان چونان گرگانی درنده و گوسفندان پراکنده ای بوده اند که بعضی را از شر برخی دیگر بقا و امان نبود. نه دین و سنت را نگه می داشتند و نه واجبی را عمل می نمودند»⁵². پیش از آن که شواهدی دیگری ارایه

⁴⁹ به نقل به نقل از حسین قاضی مرادی - استبداد در ایران- تهران 1380، ص 74

⁵⁰ به نقل از عبدالوهاب فراتی: اندیشه های سیاسی سید جعفر کشفی، قم، 1378، صص 166-167

⁵¹ به نقل از از سید محسن طباطبائی فر: نظام سلطانی از دیدگاه اندیشه سیاسی شیعه، نشر نی، 1384، صص 87-88

⁵² به نقل از همان، ص 88

نمایم، بد نیست تا به همین جا، پی آمدهای این نگرش را فهرست وار بررسی کنیم.

-ضرورت کنترل

-رابطه سالاری به جای ضابطه مندی. چون باید حداکثر دقت صورت گیرد تا کسانی که « ناباب» هستند به قدرت نرسند.

-زمینه سازی برای پذیرش. و « مشروعیت بخشیدن» به

استراق سمع و جاسوسی تا « کینه ها و حسادت هائی را

که در ذات انسان هاست کشف و با آنها مقابله کنند».

البته روشن است که اگر این اقدامات صورت نگیرد، « هر آینه یک دیگر را مثل سباع بر و ماهیان بحر می درند و به فساد و افنای یک دیگر مشغول می شوند و عالم را به هرج و مرج [می کشانند] و نظام را مختل می گردانند»⁵³

امام فخر رازی در جامع العلوم به زبان دیگری همان دیدگاه را به نمایش می گذارد. دیدگاهش اندکی کلی تر است یعنی نه فقط در ایران که « تماس و ارتباط انسانها اغلب به ستم و تجاوز به حقوق دیگران می انجامد» و در نتیجه این تقسیم کار، « جامعه نیازمند نظامی است که انسانها را از ظلم به يك دیگر باز دارد که این، کار پادشاه است». امام فخر رازی نیز مانند غزالی خلیفه خدا بودن پادشاه را تکرار می کند⁵⁴

⁵³ به نقل از همان، ص 90

⁵⁴ به نقل به نقل از حسین قاضی مرادی - استبداد در ایران- تهران 1380، ص 29

نجم الدین رازی در مرصادالعباد روشن تر و صریح تر سخن می گوید. به عقیده او، « پادشاه چون شبان است و رعیت چون رمه. و اگر در رمه بعضی قوچ با قرن باشد و بعضی میش و بی قرن، صاحب قرن خواهد که بر بی قرن حیفی کند و تعدی نماید، (شبان) آفت او زایل کند»⁵⁵. ابن جماعه از متفکرین قرن هفتم هجری هم بر این باور بود که « دلیل لزوم سلطان خوی تجاوز گری انسانهاست و او آنان را از ظلم به يك ديگر باز می دارد»⁵⁶. البته نمونه بسیار زیاد است ولی همین چند مورد فعلا کفایت می کند. آن چه در بازخوانی این نمونه ها عبرت آموز است این که اندیشه ورزان ما نه فقط برای ساختار حکومت استبدادی در ایران يك توجیه « منطقی» تراشیده اند بلکه برای این ساختار عملکرد ویژه ای هم در نظر گرفته اند. همان گونه که ابن جماعه می گوید این عملکرد به واقع جلوگیری از ظلم انسانها بر يك ديگر است. البته مفصل ترین و صریح ترین مباحث را در باره این نگرش به انسان ایرانی در کتاب سیاست نامه نوشته خواجه نظام الملک می توان خواند که در سرتاسر کتاب، خواجه نگران «خروج خوارج» است. به سخن دیگر این تمایل به بزهکاری به قدری زیاد است که سلطان و آدمهای دور و برش کاری غیر از پائیدن و در صورت لزوم سرکوب مردم ندارند. در راستای همین نگرش کلی است که برای نمونه خواجه نظام الملک می گوید « ایزد تعالی در هر عصری و

⁵⁵ به نقل از همان، ص 30

⁵⁶ به نقل از همان، ص 34

روزگاری یکی را از میان خلق بر گزینند و او را به هنرهای پادشاهانه و ستوده آراسته گردانند و مصالح جهان و آرام بندگان را بدو باز بندد و در فساد و آشوب و فتنه را بدو بسته گردانند و هیبت و حشمت او اندر دلها و چشم خلایق بگسترانند تا مردم اندر عدل او روزگار می گذارند و امن همی باشند و بقای دولت همی خواهند...»⁵⁷. و یا به قول خواجه، « پادشاه نیک پدید آید و اهل فساد را مالش دهد»⁵⁸ البته این را هم بگویم خواجه تا آن جا پیش می رود که « سلطان کدخدای جهان باشد» و «جهانیان همه عیال و بنده اویند»⁵⁹. غزالی که پیشتر به گوشه هائی از نظریاتش اشاره کرده بودم، در توجیه حاکمیت استبدادی ایران حتی قدم فراتر گذاشته معتقد است که سلطان که سایه هیبت خدای بر روی زمین است و چون « برگماشته خدای است بر خلق خویش»، نمی تواند «محل صدور شر باشد». به عبارت دیگر، حتی وقتی در جامعه شر داری دلیل اش نه غیر کارآمدی این نظام مستبد سالار، بلکه، این است که « امروز بدین روزگار آن چه بر دست و زبان امیران ما می رود اندر خورماست و هم چنان که بد کرداریم و با خیانت و ناراستی و نایمندی، ایشان نیز ستمکار و ظالمند...»⁶⁰. فعلا به تناقضی که در دیدگاه اندیشه ورزانی چون

⁵⁷ به نقل از طباطبائی: درآمدی فلسفی بر تاریخ اندیشه سیاسی در ایران، 1372ص

43

⁵⁸ به نقل از همان، ص 14

⁵⁹ همان، ص 17

⁶⁰ همان، ص 98

غزالی وجود دارد نمی پردازم چون در دیدگاه او و همانندان او اگر مردم به ذاته تبه کار نباشند دلیلی بوجود يك شبان نیست، با این همه، وقتی که سلطان یا همان شبان به جای این که عادل باشد و با «رعیت» خود که به قول بهرام گور، رمه او بود، به عدالت رفتار کند، ستمکاری می کند و ظالم می شود باز هم گناه همین مردم است که هر چه می بیند در خور شان است. یعنی نه گناه از نظام فردسالار و استبدادی بلکه باز گناه از مردم است، یعنی می خواهم بگویم که کسانی چون غزالی نه فقط می کوشند استبداد رادر ایران توجیه نمایند، بلکه می کوشند که آن را از همه پی آمدهای مخرب اش نیز تبرئه نمایند.

با این بررسی مختصر از نگرش فلسفی، عامل دوم را مورد نظر قرار می دهیم.

عامل دوم، در این مصیبت تاریخی ما، مقدس تراشی است.

عجالتا به داستان هائی که در باره فر شاهی و برگزیده بودن شاهان و نکات مشابه داریم نمی پردازم. ولی نکته این است که اگر ما ایرانی، در ذهنیت تاریخی خود، همه مان تبه کار بوده باشیم و نیازمند يك آقا بالاسر، تا در صورت لزوم بر سرمان بکوبد و از ستمگری ما بر يك دیگر جلوگیری نموده باشد، روشن است که این آقا بالاسر نمی تواند - از نظر مشکلات اجرائی این نگرش می گویم- مثل خودمان باشد.

دلیل اش هم ساده است. اگر این آقا بالاسر مثل خودمان باشد که بخواهد به ما زور بگوید و نگذارد آن چه که بنا بر «طبیعت خود» - براساس این دیدگاه - می خواهیم انجام بدهیم، را انجام بدهیم، که طبیعی است، ما هم دور يك دیگر جمع می شویم و می زنیم پدرش را در می آوریم. به سخن دیگر، وقتی بزهکاری ذاتی انسانها را در این فرهنگ پذیرفتیم، این عامل دوم - یعنی اعتقاد به يك عامل بازدارنده، به صورت مقام یا شخصیتی جدا از خود ما- نیز اجتناب ناپذیر می شود.

ولی، در گسترای تاریخ خود چه کرده ایم؟ یا به سخن دیگر، این مشکل را چگونه برای ما حل کرده اند؟ به گمان من در ذهنیت تاریخی ما در ایران این مسئله با تلفیق مذهب و سلطنت « حل » شده است.

در ایران قبل از اسلام، شاه را به اهورمزدا نزدیک می کنیم و البته خودشاهان نیز در این باره کم برای ما کتیبه و سنگ نوشته به جا نگذاشته اند. وقتی آدم این سنگ نوشته ها را می خواند براو حرجی نیست اگر گمان کند که این پادشاهان دائما با اهورمزدا در ارتباط بوده اند- در اغلب موارد ادعا بر این است که من فلان کار را چون اهورمزدا از من خواست کرده ام و از این قبیل. برای این که حرف بی مدرک نزنم باشم بنگرید داریوش در کتیبه بیستون چه می گوید:

« خدای بزرگ است اهورمزدا... که داریوش را شاه کرد... داریوش شاه گوید اهورمزدا چون این سرزمین را آشفته دید پس از آن، آن را

به من ارزانی فرمود. مرا شاه کرد. من شاه هستم. به خواست
اهورمزدا من آن را در جای خودش نشاندم...»⁶¹ یا در کتیبه شوش
داریوش می خوانیم، «آن چه به کردن آن فرمان از طرف من داده شد
اهورمزدا انجام آن را برای من نیک گردانید... آن چه من کردم همه را
به خواست اهورمزدا کردم»⁶². از آن گذشته این را نیز می دانیم که
پادشاه ساسانی براین باور بود که از نسل ایزدان است و همان گونه
که دیدیم، کتیبه ها و سکه ها هم گواه آن است. «او از جانب خدا،
اورمزد، مهر یا آناهیتا به شاهی منصوب می شد. از این گذشته
سعی می کرد تا خود را به خدا شبیه سازد، همان طور که شکل
تاجش در نقش برجسته ها و سکه ها نشان می دهد. ...از همان
زمان اردشیر با تاج برج شکل که از تاج اورمزد الگو برداری شده است
رویه رو می شویم...»⁶³

در ایران بعد از اسلام که شاه می شود «قبلة عالم» و «سایه خدا»
(ظل الله) و کار به جایی می رسد که ما حتی سایه سلطان هم
پیدا می کنیم. مسعود میرزا پسر ناصرالدین شاه می شود ظل
السلطان و کار این مقدس تراشی دراندیشه ما به جایی می رسد
که حتی وارد حوزه ضرب المثل ها می شود و ما می شنویم که
«دستی را که حاکم ببرد دیه ندارد». در این صورت وقتی حاکم به

⁶¹ به نقل از قاضی مرادی، ص 67

⁶² به نقل از همان، ص 67

⁶³ دوشن گیمن: دین ایران باستان ترجمه رویا منجم تهران 1375، ص 335-36

این صورت از دسترس بدور باشد آن وقت این بندگان بی مقدار که نه اختیار زبانشان دست خودشان است و نه اختیار زندگی شان، می توانند به او بگویند که بالای چشم اش ابروست. و البته این مقدس تراشی یواش یواش ملی و سراسری می شود و همان طور که پیشتر به اشاره گفته بودم، ایران عزیز سرزمین مقدسان می شود! می گوئید نه، بردارید بر کار دوست سی ساله تان نقد بنویسید. ببینید چه پیش می آید؟ البته مقوله دو گانه بینی هم هست - یعنی حقیقت در برابر غیر حقیقت، یا نقد در برابر نفی - وقتی در ذهن انسان ایرانی نقد نفی معنی بدهد، «طبیعی» است که باید به «نفی» خود عکس العمل نشان بدهد!! ولی مشکل در این است که معنای خیلی از این واژه ها در ذهن ما روشن و مشخص نیست. یکی دیگر از پی آمدهای مقدس تراشی ملی ما هم این است که انتقاد و به خصوص انتقاد از خود در بین ما حالت کیمیا دارد. و این دیدگاه به خصوص درمیان سیاست پردازان ما خیلی حاکم است. یعنی هر کاری که می کنند درست است اگر چه در موارد متعدد این کارها 180 درجه با يك دیگر اختلاف دارد!!!

پس، درایران عزیز، جامعه ما با همه مباحثی که در باره تحلیل طبقاتی و مبارزه طبقاتی و امثالهم هست همیشه به دو گروه منتقسم بوده است.

بالایی ها- یا به اصطلاح معروف، خودی ها یعنی صاحبان قدرت در این مخروط اجتماعی ایران که هر لایه به لایه زیرین خود زور می گوید. و

در این ساختار، تنها مقامی که زور نمی شود ولی به همگان زور می گوید، شاه است یا هر کس دیگری که در صدر این مخروط نشسته است.

پائینی ها یا بقیه که وجه مشترکشان این است که در بی حقی کامل با هم برابرند. نمود این بی حقی عمومی در جامعه این می شود که به عنوان نمونه، ناصرالدین شاه به همان راحتی که نشست و شراب مفصلی نوشید تا مست کند و بتواند در مراسم گردن زدن چند دله دزد درباری شخصا شرکت نماید - راست و دروغ اش گردن اعتمادالسلطنه- به همان راحتی دستور رگ زدن امیر کبیر را می دهد و این کار را هم می کنند و آبی هم از آبی تکان نمی خورد. قاتل امیر هم برای 50 سال برآن مملکت با قدرت و صلابت تمام حکم می راند تا سرانجام با گلوله میرزا رضای کرمانی از پا در می آید و تازه بعد از آن هم، می شود شاه شهید!! این بی حقی عمومی هم در عمل، یعنی در این چنین ساختاری، نه جان در امان بود و هست و نه مال و نه ایرانیان در اظهار عقیده آزادی دارند. البته پذیرش این بی حقی عمومی، آن چنان در تاروپود باورهای ما ریشه می زند که وارد حوزه ضرب المثل ها- که به گمان من بازتاب فرهنگ اجتماعی هر جامعه ای است- می شود و به همین خاطر است که مثلا، ما می گوئیم «مرغی که بی وقت بخواند، باید سرش را برید». ناگفته روشن است که هیچ گاه نیز چرائی این کار را به پرسش نمی گیریم.

ابن قتیبه که در قرن سوم هجری می زیسته است، - رابطه دین و سلطنت را نیکو بیان می کند - او می گوید که دین اساس و پایه پادشاهی است و پادشاهی هم حافظ دین و ادامه می دهد که پادشاهی بدون اساس باقی نمی ماند و البته اساس هم اگر محافظت نشود از دست خواهد رفت، « به تحقیق، آنچه محافظتی نداشته باشد ضایع و آن چه اساسی نداشته باشد، ویران می شود»⁶⁴

ملاحسین واعظ کاشفی هم می گوید، «بی قاعده شریعت هیچ حق در مرکز خود قرار نگیرد و بی ضابطه سیاست، کار شرع و دین نظام نپذیرد» - البته فردوسی گرانمایه هم به قافله می پیوندد و می فرماید:

نه از پادشاه بی نیاز است دین

نه بی دین بود شاه را آفرین

در همین راستا، ابن ازرق به تعبیری می زند به سیم آخر و مدعی می شود که « خداوند وسیله سلطان آدمیان را بیشتر از قرآن از بدی ها و معاصی باز می دارد». روزبهان خنجی معتقد بود که « هیچ امر پادشاه را ضرورتر از حفظ شریعت نباشد». به نظر کشفی، « دولت تنها نیازمند دین نیست بلکه نیاز دین به دولت شدیدتر است و بدون آن ضایع می شود» و تا آنجا پیش می رود که می نویسد « امارت و

⁶⁴ از سید محسن طباطبائی فر: نظام سلطانی از دیدگاه اندیشه سیاسی شیعه، نشر نی، 1384 ص 92

سلطنت بدون دین طریقه معیشت و معاشرت حیوانات است». البته دین هم بدون سلطنت، « غیر متحقق الوقوع » است⁶⁵.

به اعتقاد من، این تلفیق مذهب و سلطنت از جمله به این خاطر لازم است تا ابزارهای لازم برای همگانی و سراسری کردن « ترس » که در عین حال برای اداره امور در یک حاکمیت و فرهنگ مستبدانه و خودکامه لازم است، فراهم شود. نکته این است که در این چنین حکومت و فرهنگی، کامل ترین شکل فرمانبرداری منفعلانه لازم است و این فرمانبرداری منفعلانه، علاوه بر ابزارهای لازم- نیروهای سرکوب و اعمال فقر دولتی- به زمینه های فرهنگی مناسب هم نیازمند است. به سخن دیگر، وجود این زمینه ها به مانند روغنی عملکرد این ابزارها را تسهیل می کند⁶⁶. به گفته ابن طفطقی، « هیبت »- همین ترس- و واهمه ای- که پیشتر از آن سخن گفته بودم- حافظ نظام سلطنت است- که به این وسیله نظم جامعه محفوظ می ماند و از آزمندی رعیت جلوگیری می شود. ابن قتیبه به شیوه دیگری بر همین نکته تاکید می کند و سلطان را به آتش تشبیه می کند و استعاره اش هم این است که نباید به « آتش » نزدیک شد چون می سوزاند و البته- که آتش منشاء نور هم هست- و البته- اگر نور نباشد، زندگی آدمیان لنگ می ماند. نکته جالب این که اندیشمندان شیعه، سلطان را مقید به دستورات دین، عدالت و اعتدال می کرده اند ولی در این

⁶⁵ به نقل از زهمان صص 93-97

⁶⁶ بنگرید به منتیسکیو: روح القوانین، 1975، صفحات 23-33 (به انگلیسی)

که قدرت‌دانش مطلق است و بحث بر نمی‌دارد، محدودیتی وجود نداشت و دلیل اش هم این بود که «در غیر این صورت اختلال در هیبت سلطانی و بالتبع نظم کیهانی پیش خواهد آمد»⁶⁷ قبل از ادامه مطلب، اجازه بدهید که نتیجه گیری ام را از بررسی همین دو عامل خدمت تان عرض بکنم.

اول، پیشتر هم گفته ایم که به ادعای نظام الملک، سلطنت تقدیری الهی است که تحقق آن خارج از تدبیر بشر است و غزالی نیز فراتر رفته و «ظل الله» بودن شاه را نشانه آن می‌داند که اطاعت از او نیز «مقدس و تکلیف شرعی» است. و اما پی آمد این قدسی شدن و مقدس تراشی، «قضا و قدری شدن توجیه ظلم و بی عدالتی موجود با مشیت الهی است»⁶⁸

دوم، یکی از شوربختی های ما در طول تاریخ این بود که در اغلب موارد، بزرگان عرصه اندیشه ما مدافعان این نظام معیوب بوده اند و حتی اگر، فرزنانگانی هم بودند که به انتقاد از این نظام برآمده بودند و ای بسا حتی جانشان را برسر آن گذاشتند- نه کلیت این نظام بلکه تنها شیوة اجرایش را به نقد کشیده بودند. یعنی در اغلب موارد انتقاد به این صورت در آمد که شاه باید عادل باشد و به عدل رفتار کند- نه این که يك نفر نباید اختیار جان و مال مردم را در دست بگیرد. یعنی ما

⁶⁷ از سید محسن طباطبائی فر: نظام سلطانی از دیدگاه اندیشه سیاسی شیعه، نشر نی، 1384 صص 103-107

⁶⁸ از سید محسن طباطبائی فر: نظام سلطانی از دیدگاه اندیشه سیاسی شیعه، نشر نی، 1384 ص 113

در انتقادمان از این نظام استبدادی هیچ گاه به ریشه نرفتیم بلکه در سطح ماندیم و تفریبا بطور دایم اندرز نامه نوشتیم. در سطح ماندن باعث شد که تنها شیوه های بروز استبداد در ایران تغییر کردولی خود استبداد باقی ماند و البته هزینه هایش هم باقی ماند. در اینجا این سؤال پیش بیاید که خوب، مای ایرانی چرا این بی حقی عمومی را تحمل کرده و تاب آورده ایم؟

یازده- ذهنیت جمعی و بی حقی عمومی ما

دریادداشت پیشین پرسیده بودم که خوب، مای ایرانی چرا این بی حقی عمومی را تحمل کرده و تاب آورده ایم؟ پاسخی که من برای این پرسش دارم این است که در ذهنیت تاریخی من و شما ایرانی، به دلایل گوناگون، «من» شکل نگرفت. یعنی من ایرانی همیشه «ما» بوده ام. البته کلی هم به این فخر فروختیم که فردگرا نیستیم و از این حرفها و از دیگران متمدن تریم و با اخلاق تر و از این قبیل. ولی در نظر نگرفتیم که وقتی در ذهن من ایرانی، «من» شکل نگیرد، من، به قول معروف، توسری خورم ملس می شود. چون وقتی من در ذهن خودم هم کسی نباشم، خوب طبیعی است که حق و حقوقی هم ندارم یا اگر حق و حقوقی نداشته باشم، برای من پذیرفتنی می شود. و اما چرایش به نظر من این است که در فلات قاره ایران - حداقل در بخش عمده ای از آن- فرد برای این که بتواند در وحدت با زمین برای گذران زندگی مادی خود تولید کند، می بایست ابتدا عضو يك جماعت می شد تا آن جماعت، با کار جمعی خود شرایط ابتدائی تولید را فراهم می کرد. به سخن دیگر:

در ایران وضع به این صورت در می آید:

فرد ← جماعت ← زمین

در حالی که در اروپا برای مثال وضع به این صورت بود:

جماعت ← فرد ← زمین

همان طور که مشاهده می شود در ایران بین فرد وزمین، جماعت می آید در حالی که در اروپا- برای نمونه، ارتباط فرد با زمین بلاواسطه است و شاید به همین خاطر است که در ایران ، تولیدمان جمعی، برداشت محصولمان هم جمعی، زندگی مان هم جمعی است. من براین باورم که در این چنین فضائی، البته بدیهی است که، فردیت و یا اعتقاد به فردیت هم شکل نمی گیرد.

برای حسن ختام بنگرید به این توصیف استاد باستانی پاریزی از این جماعت ها:

« کشاورزی و ثروت این قوم بسته به بارندگی سال است.... بنای کشاورزی کوهستان بر شش اصل: آب، زمین، گاو، تخم، کود و کار نهاده شده محصولی که بدست می آید بهمین تناسب تقسیم می شود... آهنگر و نجار ده تمام کار بزرگران و وسائل کشاورزی ارباب را در تمام سال مجانا می سازند... خود زارع در کنار آهنگر گرز می زد کارش خیلی خیلی زود به راه می افتاد. هم آهنگر و هم نجار می دانستند که فردا در محصول شریکند... حمامی و سلمانی هم همین طور بودند. خدمات عمومی بود. زارع و ارباب مجانا به حمام می رفتند. حمام ده وقفی بود... آخرین خرمنی که کشیده می شد خرمن حمامی ها و سادات بود. زارعین گاو و گرجین به آنها قرض می دادند تا می کوفتند و باد می دادند و بار آن را می بردند... بعضی کارها بصورت عمومی و حشر انجام می شد. ساختن برج ها... کندن راپین (جوی پیش قنات تا استخر) شش دانگی و عمومی بود. بستن بند

بر رودخانه...عمومی بود... مبارزه با ملخ عمومی و شش‌دانگی بود...
هنگام خرمن‌کشی، زارع يك ناهار به همه حاضران که ده بیست نفر
بودند - می داد که به "چاشت خرمن" معروف بود... سهم تنقیه
قنات و مرسوم را در سر همین خرمن بر می داشتند. گاهی تخم
سال بعد هم سرخرمن برداشت می شد. احداث باغ... به صورت
حشر انجام می گرفت. در مرکز ده اعلام می شد که فلان خواجه یا
حاجی... می خواهد باغ بریزد. از فردا، از تمام دهات اطراف و مرکز ده
روستائیان بیل خود را بر می داشتند و به آن محل می رفتند و زمین را
دسته جمعی می کنند... کندن و "دنده ریزی" (تخم درخت کاشتن)
در زمستان انجام می شد...»⁶⁹

به جای نتیجه گیری:

به عنوان نتیجه گیری این چند یادداشت درباره استبداد و فرهنگ
استبدادی ما چه می توان گفت؟ در کنار آنچه هایی که خود کرده و
می کنیم، در سطح اجتماع و در گسترای تاریخ طولانی مان، ما با
دوشیوة نگرش و دو دیدگاه روبرو بوده ایم که هر کدام به سهم
خویش در تدارك زمینه پذیرش استبداد و قوام بخشیدن به آن کارساز
بوده اند. از يك سو، در نگرش غیر مذهبی یا سکولار، نگرش سلطنت
مطلقه را داشتیم که موجودیت جامعه را در فرد شاه خلاصه می کرد.

⁶⁹ باستانی پاریزی: سنگ هفت قلم بر مزار خواجهان هفت
گاه، چاپ دوم، تهران 1362، ص 569-572

از سوی دیگر، می توان به نگرش دیگر به عنوان نگرش ایمان سالاران اشاره کرد که مبلغ پوچی این زندگی بود و برای بهشت و جهنم و زندگی ابدی تبلیغ می نمود. از آن گذشته در تمام طول تاریخ پیوستگی تنگاتنگی نیز بین این دو وجود داشته است که همان طور که به اشاره گفته شد به هیچ وجه تازه نیست و به ایران بعد از اسلام و یا ایران بعد از صفویه محدود نمی شود. البته نباید و نمی توان منکر تغییرات و تحولاتی شد که از صفویه به این سو صورت گرفته است. به گوشه هایی از آن در جای دیگر اشاره کرده ام ولی در عین حال این را می دانیم که « پادشاه ساسانی بر این باور بود که از نسل ایزدان است»، نه فقط از جانب اهورمزدا به شاهی منصوب شده است بلکه « سعی می کرد تا خود را به خدا شبیه سازد».⁷⁰ تلفیق این دو، این مشکل اضافی را ایجاد می کرد که نه فقط شاه قدرقدرت تر می شد و یا در چشم مردم این گونه به نظر می آمد، بلکه مردم نیز خود را در برابر چنین موجود قدرقدرتی کم قدر تر و بی حقوق تر می دیدند. همین جا بگویم که مشکل اصلی ایمان سالاری این نیست که از بهشت و جهنم سخن می گوید و می کوشد آدمیان را با وعده زندگی ابدی در بهشت به کردار نیک فرا بخواند. ولی وقتی توجه به زندگی پس از مرگ به جایی می رسد که مومنان به زندگی در این دنیا کم توجهی می کنند، این جاست که به اعتقاد من نقض غرض می شود. بطور کلی باید گفت که اگر این دو نگرش را نداشته

⁷⁰ گیمین، دوشن: *دین ایران باستان*، ترجمه رویا منجم، تهران، 1375، صص 35-36

و اگر درگسترای تاریخ مان این دو در هم مخلوط نمی شدند، نادیده انگاشتن فردیت فرد هم، به گمان من، نمی توانست به این آسانی عمل گردد.

مسئله این نیست که در عرصه نظری چه باید می شدو یا چه باید اتفاق می افتاد ولی در عرصه واقعیت، آنچه در ایران داشتیم و به ویژه از زمان صفویه به این سو، موقعیتی غالب یافت، ترکیبی بسیار ناهنجار از این دو بود. این ترکیب به جایی رسید که نماد استبداد سکولار، شاه در ذهن مردمی که به خدا ایمان داشتند به صورت «ظل الله» (سایه خدا) در آمد و اختیار جان و مال مردم را در دست گرفت.

در این چنین فضائی، از يك سو هیچ بودن فرد (عام) با همه چیز بودن فرد (خاص) قاطبی می شود. از سوی دیگر، ایمان سالاران اگرچه هر روزه با تکرار بخشندگی خالق آغاز می کنند، ولی چنان داستان های هراس انگیزی از «قدریت و قاهریت خالق» می گویند که به راستی هراس آور است. آنهم قدرت نامحدود و قاهری که با انبوه بی شماری ملائکه کنجکاو بر همه کارهای آدمیان نظارت موثر دارند و همه چیز حساب و کتاب دارد و دفتر اعمالی هست و سرپل خربگیری اش یقه آدم را خواهند گرفت. در برابر این خالق پر قدرت، این توی بنده بی مقداری که حتی اختیار اندیشه و زبان را هم نداری. حتی وقتی از این عالم هم درمی آئی، و خود را در این جهان خاکی می یابی، باز هم کسی نیستی. دلیلش هم این است که در

برابرت سلطانی را داری که نه فقط «قبلة عالم» که «سایه یزدان» هم هست . و شاید به همین خاطر نیز هست که هر آنگاه که اراده کند، می تواند تو و نسل ترا از روی زمین بر دارد و آبی از آبی تکان نخورد. به دیگر نگرش های تو سری زنی که هم و غمشان این بوده است که توی مغز من ایرانی فرو می کنند که هیچم و پوچ دیگر نمی پردازم. . در این چنین بلبشوئی از هیچ بودن است که ما در تمام طول تاریخ درازمان، بی پرده باید گفت، عمدتا بند بازی کرده ایم. یعنی، ما خودمان که چیزی نبوده ایم ، یا هیچ بوده ایم و بهمین خاطر، همه کوششمان صرف این شد که به جای عمرو به فرمان زید گردن نهیم نه این که بکوشیم خود برای خویش کسی بشویم و حق و حقوقی داشته باشیم که به آسانی بازیچه دست مستبدی تازه از راه رسیده نشود. راه ظاهرا ساده تر و عملی ترش اما این بود و یا این از کار در آمد که هیچ بودن را بپذیریم. وقتی هیچ بودن همه جائی می شود، نتیجه این می شود که هست. یعنی، ما در بستر ذهنیت و در گسترای فرهنگی مان فرد مهم داریم و دیگر هیچ که همگانیم و این اگر عمده ترین پیش گزاره برای فرهنگی استبدادی نباشد بی گمان برای تداوم این چنین فرهنگی بسیار لازم و ضروری است.

هیچ بودن آنهم در جهانی که همه چیز است بی تردید وحشت آفرین است . ووحشت هم به نوبه خود سلب کننده حرکت. ایستائی، وقتی همه چیز در حرکت است بدترین نوع، گذشته پرستی است. گذشته پرستی اما در گوهر چیزی غیر از محافظه کاری نیست. ترس

ووحشت نهادی شده و محافظه کاری سخت جان یکدیگر را تولید و باز تولید می کنند.

برای محافظه کار نبودن و در نتیجه آماده شدن و آماده بودن برای دگرگونی و زیر و رو کردن هر آنچه که کهنه است، نترسیدن و دلیری لازم است. دلیری قبل از هرچیز و بیش از هرچیز اعتماد به نفس لازم دارد که با هیچ بودن همگانی مان جور در نمی آید. مادام که محافظه کاری توام با ملاحظه کاری هست چیزی دگرگون نمی شود تا ترس و وحشت بریزد و مادام که ترس و وحشت نریزد، چیزی دگرگون نمی شود. و به اعتقاد من، این است یکی از زمینه های ایستائی در تاریخ ما.

مشکلی که به آن اشاره کرده ام، در همه حیطه های زندگی ما حضوری چشمگیر دارد. نمونه وار می گویم. در حیطه زبان که از جمله وسیله بیان اندیشه است هنوز که هنوز است بسیاری از بزرگان ادبی - فرهنگی ما برای زبان " شاهنامه " و " تاریخ بیهقی " تبلیغ می کنند . کم نیستند نویسندگان و نشریاتی که در داخل و خارج از ایران همه هم وغمشان را گذاشته اند که در لابلای این شاهکارهای مسلم حقایق جدید و جدیدتری را کشف کنند و هم چنین کم نیستند کسانی که می کوشند با همان واژگان بنویسند و حتی مبلغ همان میانی ارزشی زمانه فردوسی و بیهقی باشند. همین جا بگویم که قدر شناسی از بزرگان ادبی و هنری يك چیز است و این باور که هنوز پس از گذشت چندین قرن حرف اول و آخر از دهان این بزرگان درآمده

است، يك چیز دیگر. در ظاهر امر، البته که چنین نگرشی ایرادی ندارد و حتی در وضعیتی که داریم بسیار دلچسب و جذاب هم می نماید. ولی با خودمان صادق باشیم آیا از این روشن تر می توان پذیرا و مبلغ نوعی انجماد فرهنگی بود؟ اگر این سخن درست است که با گذشت بیش از هزار سال ما هنوز همانند آن موقع نیازمند فردوسی و خلاقیت ادبی اش هستیم، پس در این هزار و اندی سال با این همه ادعا و خودپسندی در این عرصه ها چه می کرده ایم؟ و اگر این سخن درست نیست، که مسئولیت تبلیغ این آدرس غلط دادن ها با کیست؟ ولی به نظر من از دیدگاه دیگری نیز می توان بر این نگرش خود خرده گرفت. یعنی، من برآن سرم که در آغاز هزاره سوم میلادی، « شاهنامه» یا «تاریخ بیهقی» و یا هر شاهکار دیگر جزئی از تاریخ زبان اند نه خود زبان. دلیل من هم این است که بین زبان و زمانه پیوندیست اندام واره [ارگانیک]، یعنی، زبان می باید همراه با دگرگون شدن عینیت زندگی و نحوه اندیشیدن که نتیجه تحول جهان بیرونی ماست دگرگون شود. از این دگرگون شدن زبان گریزی نیست چرا که باید امکان و شرایط لازم برای بیان اندیشه های نو و تازه فراهم آید. چون اگر این چنین نشود، زبان سهم خویش را در جا افتادن و قوام بخشیدن به آزادی ایفاء نکرده است. می خواهیم بر این نکته تاکید کرده باشیم که زبان متحول نشده امکانات لازم برای خلاقیت بیشتر را تخفیف می دهد و محدود می کند و از این دیدگاه، خدمت گزار دیرجانی و سخت سری استبداد می شود. اگر محدودیت های

بی شمار اخلاقی، سیاسی و مذهبی هم اضافه شوند، کار به مراتب خراب تر می شود. نکته ای که اغلب فراموش می شود این که واژگان نیز جان دارند و مثل هر جان دار دیگری می میرند. چاره کار نه عزاداری برای واژگان مرده است و نه دل و دخیل بستن به مسیح دمان مدرن ونیمه مدرن که برای مان از گورستان سرد تاریخ واژگان مرده را بیرون بکشند و بکشند دوباره زنده شان کنند تا در بیان اندیشه های امروزمین یار ومددکار ما باشند. چنین کاری ناشدنی است و تنها پی آمدش اینکه توان و انرژی ووقتی که باید صرف بازسازی و ترمیم زبان بشود تا توان و قابلیت پاسخ گوئی به نیازهای امروزمین را در دسترس بگذارد، تلف می شوند. نتیجه این دست تلف شدن های توان و انرژی است که فضای اندیشیدن را تنگ می کند و ناتوانی های زبان ترمیم نشده به صورت موانعی بسیار موثر و کارساز خلاقیت انسان را کاهش می دهد. به عبارت دیگر، محافظه کاری در برخورد به زبان که از جمله عوامل موثر در توسعه ناپافتگی زبان است به محافظه کاری در حوزه اندیشیدن منجر می شود و به صورت مانعی اضافی در می آید که برای خلاقیت مسئله آفرین می شود. وقتی به خلاقیت اندیشه خدشه ای وارد آید، تغییر هر آنچه که هست و انتقاد از هر آنچه که هست دشوارتر می شود. لطمه خوردن به خلاقیت یعنی کمتر شدن نو اندیشی و این نو اندیشی کمتر است که به مقدس شدن آنچه هائی که بود و هست فرامی روید. مقدس تراشی به نوبه هیزم خشکی می شود برای گرم تر کردن تنور استبداد

سالاری . اعتقاد و باور آگاهانه جایش را به ایمان تحمیل شده می دهد و در برخورد به این مسائل تحمیل شده است که عقل رنگ می بازد و خرد توسری می خورد و جامعه عهد دقیانوسی و ما قبل مدرن تدوام می یابد. ظواهر جامعه مدرن ولی مستقل از این مشکلات و مصائب به این چنین جوامعی راه باز می کنند و آنچه به دست می آید همان داستان هزار باره شنیده ی «شتر گاو پلنگ» است که همه چیز هست و در عین حال هیچ چیز مشخصی و معلومی هم نیست.

سخن آخر:

چه کنیم؟ یا، چه بایدکنیم؟

این پرسش ها بر خلاف ظاهر معصومانه شان پاسخ ساده و سراسری ندارند. یا اگر هم داشته باشند، صاحب این قلم از آن بی خبر است. به گمان من، باید به جد و با پشتکار، جامعه ایرانی مان را به مقبولیت آزادی متقاعد نمائیم. میزان اندازه گیری آزادی نیز در هر جامعه ای و در هر فرهنگی، آزادی دگراندیشان در آن جامعه و در آن فرهنگ است. به عوض، وجه مشخصه اندیشه های مستبد سالار و استبدادی - مستقل از شکل و شیوه ی بروز- آزادی انحصاری هم اندیشان در آن مجموعه باورها است. اصلا و ابدا مهم نیست که مبلغ چه دیدگاهی و یا خواهان چه آینده ای هستیم. ولی همین که، در راستای کوشش برای رسیدن به آن چنان سرانجامی، قائم به خویش شدیم، باید بپذیریم که از محدوده آزادی به دور افتاده، گرفتار ماریج استبداد و خودکامگی گشته ایم. به همین خاطر است که به گمان

من، برای مقابله با آن چه که من فرهنگ استبدادی می نامم، نه فقط آزادی شك، که تبلیغ شکاکیت اهمیتی اساسی دارد. از منظری که من به جهان می نگرم، شك ابتدای آزادی است و لازمة شك کردن، تقدس زدائی از ذهن است. پس به يك معنا، بدون تقدس زدائی از ذهن، آزادی ناممکن است. و اما پیش زمینه، شك، حق پرسش داشتن است. یعنی پذیرفتن این اصل که هرکسی حق دارد پرسد و هرچیز و همه چیز را به پرسش بگیرد. و برای این که بتوان به پرسش گرفت، حذف خط قرمزها اهمیت اساسی دارد. ولی ما در فرهنگ مان تا دل تان بخواهد خط قرمز داریم. البته تا به همین اواخر فکر می کردیم که تنها دو خط قرمز بیشتر نداشته ایم:

سلطنت

مذهب

ولی مثل بسیار مورد دیگر اشتباه می کرده ایم. چون همان گونه که پیشتر گفته ام ایران عزیز حتی به دور از این دو هم سرزمین مقدسان است.

همه بزرگان فرهنگی ما، فردوسی، سعدی، حافظ... و حتی نیما و شاملو همه مقدس اند.

در این سالهائی که احزاب و سازمان های سیاسی داشته ایم همه رهبران سیاسی هم جزو همین گروه قدسیان بودند. هر چه کرده اند، درست بوده و هرکس هم اگر در وجهی شك کرده باشد، « بدیهی» است یا «مارکسیست امریکائی» است یا «مزدور اجانب» یا «نوکر

استکبار» یا «سخن گوی بورژوازی» یا «ملحدو مرتد». بهرحال «فریب خورده» است!!

البته خودما هم هستیم و هرکدام از ما در ذهن خودمان ، به کوری چشم دشمن، « خیلی هم مقدس ایم».

وقتی فضا برای به پرسش گرفتن و شك کردن به این صورت تنگ باشد، طبیعی است که ذهن در همان مراحل کودکی و حتی می گویم پیش مدرن و استبداد زده در جا می زند و نتیجه همین می شود که شاهدیم. یعنی در کلیت خویش، ملتی هستیم فاقد تفکر انتقادی و در نتیجه این فقدان هم بی دانش نسبت به خودمان- دانش به دنیای دورو بر ما دیگر پیشکش. یعنی نمی دانیم کجا هستیم؟ کجا بودیم؟ و کجا می خواهیم باشیم؟

این پرسش آخری، پرسش دشواری است. چون لازمه پاسخ گوئی شایسته به آن امید داشتن به آینده است و ما، متأسفانه، اغلب در گذشته زندگی می کنیم. زندگی در گذشته، برای ما « فایده» زیادی دارد.

نشئه شدن در باره افتخارات گذشته، حال را تحمل پذیر می کند. مثلاً مجسم کنید ادعای شماری از دوستان ایرانی را که « منشور حقوق بشر» از ایران سرچشمه گرفته است!! خوب اگر این طوری است پس چرا من ایرانی در طول تاریخ فاقد ابتدائی ترین حقوق انسانی بوده ام. نه جانم در امان بود وهست و نه مالم و نه آزادی اندیشه داشتم و نه آزادی بیان!! در این سالها هم که توسعه فن-آوری،

امکانات بیشتری برای بیان عقاید در اختیار من ایرانی قرارداد است، آزادی پس از بیان به همان اندازه مهم شده است. این ها دیگر تجربه زندگی خودماست نه ادعا این یا آن مورخ و سیاست باز. باز گشت به گذشته بسیار ساده تر از کوشش برای ساختن آینده ای بهتر از حال است. ساختن هر چیز جدید و تازه به قول معروف دود چراغ خوردن و زانو به زمین زدن می خواهددولی تعمیر و دست کاری گذشته - اغلب تعمیر نکرده اش را هم قبول داریم- بسیار سهل تر و ساده تر است.

درمندان باید بگویم تا زمانی که در اندیشه و اندیشه ورزی در ایران بر این پاشنه می چرخد، معجزه ای نخواهد شد. سرکوبگران ما عوض می شوند، شکل استبداد تغییر خواهد کرد ولی مای ایرانی به آزادی نخواهیم رسید.

ضمیمه: دو نامه

دوازده- ما برداشت معیوب ما از آزادی!

(نامه ای به یک دوست)

دوست گرامی:

سلام امیدوارم سلامت باشی.

ممنون از نامه ای که نوشتی، نوشته ای « ناراحتی من فقط از بابت آن است به کسانی که تا حد زیادی امید پیدا کرده بودم در جریان این انتخابات تو زرد از آب درآمدند». و اما ، من با تو سر این مسئله اندکی مشکل دارم. آخر دوست عزیز، حیف تو نیست که اولاً به افراد « امید» پیدا می کنی وبعد، انگار که تازه از کره ماه آمده ای، بدون توجه به تاریخ همین مملکت، از همین افراد توی ذوقت می خورد. اگرچه من هنوز به درستی نمی دانم « روشنفکر» یعنی چی، ولی مگر ما در این مملکت گل و بلبل، روشنفکر هم داریم که حالا تو زرد از آب در آمده باشی!

من البته نمی دانم دقیقاً منظورت چه کسانی هستند ولی، بین دوست عزیز، یکی از مشکلات ما درگذر تاریخ این است که ما اصول و پرنسیب نداریم. همین انتخابات نه چندان آزاد را در نظر بگیر، همان نویسندگانی که بیانیه امضاء کردند، تا یک هفته پیش اش بر علیه «عالیجناب سرخپوش» سخن می گفتند و به فاصله چند روز همان

عالی جناب شد کسی که می خواهد درایران نقش تاریخی بازی کند! یا از خارج کشوری ها، همین آقای معروفی- به خودش و سابقه اش کار ندارم- ولی آن چه که بر علیه دولت آبادی نوشته است، شامل همین بی پرنسیپی می شود. اگر آن چه که می نویسد مهم بود چرا تا کنون حرف اش را زده است!

چه شد که الان یک مرتبه، به فکر تصفیه حساب افتاده است! اما، مشکل من با دیدگاه تواین است که من وتو باید در حرف و عمل بپذیریم که آزادی افراد به آن حدی است که حتی آزادند تا اشتباه کنند! یعنی ما عزیزم در ایران گل ویلبل حتی به آزادی هم یک برخورد « اخلاقی» می کنیم یعنی مثلا من می گویم تو تا آن جا آزادی که عملا مثل من حرف بزنی و احتمالا تو هم می گوئی که خط قرمز آزادی من هم همین است. خوب رفیق جان، این اسمش باور به آزادی نیست. شاه و دیگر سرکوبگران در تاریخ به این معنا، « آزادیخواه» بودند! شاه کی و کجا کسانی را که مثل خودش حرف می زدند اذیت می کرد؟ یا حتی درایران امروز، چه کسی برای نویسندگان روزنامه کیهان محدودیتی قائل است؟ از دیگران که انگار از هفتاد دولت آزادند تقریبا هرچه که دلشان می خواهد بنویسند دیگر نام نمی برم. از تو با لباس تمام رسمی عذر می خواهم مبادا فکر کنی که من خدای ناکرده دارم ترا با این آدم ها مقایسه می کنم. نه. من دارم از یک نگرش حرف می زنم این نگرش در ایران اصلا در انحصاردولتی ها نیست- چه دولت های قبلی و چه دولتمردان فعلی-

مخصوص این دوره و زمانه هم نیست. ولی ما به آن برخوردی تاریخی و انتقادی نکرده ایم. همین جور ماند و ماند و به یک معنا، بخشی از فابریک فرهنگی ما شد. به حدی که حتی متوجه نمی شویم که حامل این باور هستیم و این باور کارساز نیست. بین دوست من، اگر در باره مثلا انقلاب بورژوائی انگلیس در 1640 اندکی کندو کاو بکنی می بینی که مهم ترین پیام این انقلاب در آن موقع آن بود، که افراد آزادند به هر کلیسایی که دوست دارند بروند- در عکس العمل به محدودیت هائی که نمی دانم کرامول یا دیگری برای مردم ایجاد کرده بود، روشنفکران آن عصر، به عیان نوشتند که نمی گوئیم کی کجا برود بلکه می گوئیم دولت حق ندارد مردم را محدود کند. مردم باید آزاد باشند به هر کلیسایی بروند. سه قرن و نیم از آن تاریخ گذشته است. دنیا زیر و رو شده است و لی اغلب ما ایرانی ها، هنوز به این تعریف مختصر و مفید از آزادی اعتقاد نداریم و به ان عمل نمی کنیم. ما قبل از هر چیز باید بپذیریم که افراد آزادند هر کاری بکنند- مشروط به این که به دیگری اذیت و آزار نرسانند. آزادی حرف و عمل کسانی که با آنها توافق نداریم، بخشی از هزینه باور داشتن به آزادی است. و بعد، وقتی این آزادی را پذیرفتیم می توانیم برای یافتن راه های برون رفت جروبحت کنیم. ترا نمی دانیم آن وقتها که به جوانی فعالیت سیاسی می کردم، نگاه من و دیگران به مسایل اصلا این گونه نبود. دیگران همه اشتباه می کردند و من به خطا براین گمان باطل بودم که انگار فقط من «پرچمدار» حقیقت بودم. و البته دیگران هم تردیدی

نداشتند که کسانی چون من اشتباه می کنیم و پرچمدار حقیقت خودشان اند. معلوم است که با این گمراهی، به جایی نمی توان رسید مگر همین بیغوله فرهنگی و سیاسی که در آن هستیم!

این که به قول تو به آدم بند می کنند که « خائن » هستید، دوست من، بخش دیگری از همین فرهنگ استبدادی ماست. یعنی، ما همیشه رفیق جان، در ذهن خودمان مفعولان تاریخ ایم و دوست داریم همیشه دیگران مقصر باشند. این جا هم به حدس قریب به یقین می گویم که اگر کسی به تو چنین گفته است کسی است که در انتخابات شرکت کرده ولی نتیجه اش را دوست ندارد. خودش که در ذهن خویش نقشی نداشته و نمی خواهد مسئولیتی قبول کند، فقط می ماند دو تا الف آدم مثل تو و دیگران که در انتخابات شرکت نکرده اید. یعنی این جا هم می بینی همان برخورد اخلاقی به آزادی ادامه دارد. به این سؤال هم کسی کار ندارد که چرا من و یا تو حق نداریم در انتخابات شرکت نکنیم! گفتم مسلما اگر کسی به تو این گونه گفته است منظورش این نبود که تو می باید شرکت می کردی و به هرکس که دلت می خواست رای می دادی. یعنی چیزی که روشنفکران انگلیسی در نزدیک به 400 سال گفته و به آن عمل کرده بودند. در مثل مناقشه نیست ولی اگر شرکت می کردی که می دانم نمی کردی- و مثلا به آقای احمدی نژاد رای می دادی - باز هم ازدید این جماعت «خائن» بودی! می بینی رفیق، مشکل ما در کجاست یا نه! ما در ایران با آزادی مشکل داریم. نه می دانیم یعنی

چه و نه می دانیم چگونه باید به آن برسیم. فقط مثل بچه های لوس گریه وزاری می کنیم و بدون این که زانو به زمین بزنیم و سعی کنیم پیچیدگی های روابط انسانی را بهتر درک کنیم، دائم تکرار می کنیم. «من آزادی می خواهم» به همان صورتی که یک کودک با گریه وزاری یک اسباب بازی می خواهد. وقتی به وضعیتی شبیه به آن چه در خارج از کشور است می رسیم که ممیزی نیست و پاسدار نداریم و ارشادی هم نیست، می بینی که به معنای کامل کلمه بی پرnsیب می شویم. تهمت و افترا ارزان می شود. هر کس را که نپسندیم به هرچه که دوست داریم متهم می کنیم. خیلی ها «نوکر رژیم» می شوند و بعضی ها هم، «نوکر امریکا».... یادت نیست مدتی پیش فقط به خاطر یک اختلاف نظر، به نسیم جان خاکسار، این مایه شرف ادبیات ایران در تبعید، چه افتراهایی که نبسته بودند! فکر نکن من باهرچه هائی که نسیم می نویسد موافقم به هیچ وجه. به خودش هم گفته ام ولی درعین حال با وجود اختلاف نظری که اینجا و آنجا با او دارم ولی او را مایه شرف ادبیات فارسی در تبعید می دانم و می گویم و با صدای بلند هم می گویم که کسی حق ندارد به حریم آزادی اش تجاوز کند.

اندکی که دل را بگردانم به سوی خودت، خواهش می کنم جواب بده تو چرا فکر می کنی من یا هرکس دیگر، آزاد نیست که به چیزی غیر از آن چه که تو درست می دانی، عقیده داشته باشد! باور کن، رفیق جان، می دانی که خیلی به تو علاقه دارم و برایت احترام قائلم

ولی این نحوه نگرش تو اسمش باوربه آزادی نیست. باور کن خوبی و خوش نیتی خودت کافی نیست برای این که این نگرش پی آمد مطلوبی داشته باشد. با پوزش جدی و صمیمانه از تو، اسمش همین کثافتی است که در فرهنگ ایرانی مان داریم. فلان عالم حوزه علمیه یک خوانش از اسلام دارد و بعد، برای هرکس که خوانش دیگری را مطرح کند، فتوای ارتداد صادر می کند. شاه یک خوانش از زندگی و سیاست داشت و برای هر خوانش دیگر، حکم اعدام و زندان صادر می کرد. با تو موافقم باید از جا بر خیزیم و خودمان را تکان بدهیم. ولی من نظرم این است که ما باید بدیل این نگرش و همه نیروهای گذشته نگر و بطور کلی این زمینه فرهنگی درایران باشیم. اینها می گویند خوانش تنها خوانش من، ما باید بگوئیم هر کس آزاد است هرخوانشی داشته باشد. این ها می گویند انحصار حقیقت با « من » است. ما باید فریادکنیم « حقیقت را تنها همگان می دانند ». این ها دیگران را بر اساس جنسیت و نژاد ووو تقسیم بندی می کنند و همین قوانین ناهنجارشان را از بطن همین تبعیض ها بیرون می کشند، ما باید با هرگونه تبعیض براساس جنسیت و نژاد مقابله کنیم. البته حوزه ای که باید از آن رفع تبعیض شود علاوه بر این حوزه ها، حوزه باور و اعتقاد هم هست. یعنی ما باید بپذیریم که کسی انحصار حقیقت را ندارد و عقاید همگان به یک اندازه « مقدس » است و باید مورد احترام قرار بگیرد.

می دانم دوست عزیز بی حوصله و خسته ای. ولی تا به این جا نرسیم کارمان به سامان نمی رسد. از یک دیکتاتوری به دیکتاتوری دیگری می رسیم- و البته که آن گاه خواهیم گفت که اخ باز تاریخ دارد تکرار می شود- نه دوست خوب من، تاریخ نه فقط در ایران بلکه در هیچ سرزمینی تکرار نمی شود این مائیم که اشتباهات و کج فهمی های مان را تکرار کرده ایم. من می گویم، یاد بگیریم که کمتر تکرار کنیم. من یکی تردید نداریم که در سرنوشت ما نیست که همیشه زیر بختک استبداد به سختی نفس بکشیم... باید فضا را آماده کنیم و بدون اعتقاد به آزادی دیگران ولی بدون اما و اگر و بدون باور عملی به برابری، چنین فضائی ایجاد نمی شود.....

می بخشی خیلی پرحرفی کردم. خیال نداشتم مغزت را این قدر بخورم ولی دیدم خیلی دمغی... گفتم جای دوری نمی رود اگر اندکی بیشتر با تو گپ بزنم.

وقت و حوصله داشتی باز هم بنویس. خوشحالم می کنی.

قربانت

سه شنبه 28 ژوئن 2005

سیزده- ما و سخت جانی استبداد درونی ما

چهارم ژوئیه 2005

دوست گرامی:

.... داشتی برایم از تجربه ات با همسرت می گفتی که از وقتی میانه تان شکر آب شده است، او به واقع به خونت تشنه است و کارهایی می کند که تو هرگز فکر نمی کردی، بکند. ونوشتی که نمی فهمی که چرا این همه عوض شده است؟ البته که تو بهتر از من او را می شناسی ولی من فکر نمی کنم او عوض شده باشد. ما ایرانی ها، ای کاش قابلیت و آمادگی عوض شدن را داشتیم. یادت هست بار آخری که دیدمت. برایت می گفتم که ما ایرانی ها مهم نیست. در همدان زندگی می کنیم و یا در شیکاگو، ولی به سختی چیزهای تازه یاد می گیریم و به دشواری هم آن چه های بدی را که به خاطر داریم فراموش می کنیم. یادت هست، خندیدی و گفتی خیلی حرف پرتی نمی زنی. پس اجازه بده یک نکته دیگر را این جا اضافه کنم که ما دو تا چیز دیگر را هم با هم قاطی کرده ایم. یعنی وقتی می رسیم به خطای یک دیگر، من فکر می کنم ما کاری که باید بکنیم این که این خطا را به هم ببخشیم ولی فراموش نکنیم. فراموش نکنیم، صرفا برای این که هر وقت این خطا خواست تکرار بشود بتوانیم جلوی تکرار

را بگیریم. خطارا ببخشیم، آن هم به این خاطر که بشر می تواند یاد بگیرد و کمتر خطا بکند. قبول کنیم که آدمها می توانند درگذر زمان تغییر کنند و اغلب، تغییر می کنند. ولی ما درست به عکس عمل می کنیم، خطا را اگرچه فراموش می کنیم و طبیعتا، اجازه می دهیم تکرار شود ولی آن را نمی بخشیم. نتیجه این که، ذهن ما ایرانی ها، بی شباهت به دادگاه های بی درو پیکر بلخ نیست که در آن همه متهم اند. ما هم به همین شکل رفتار می کنیم. معمولا هم به خاطر خطاهائی که نبخشیده ایم- ولی احتمالا به یادش هم نداریم- دیگران را چوب می زنیم و طبیعتا خودمان هم از دیگران چوب می خوریم!

از چی داشتم می گفتم که عنان از دستم دررفت.
از تغییر بر خورد همسرت می گفتم- اگر هم تغییر کرده باشد- من اتفاقا تعجب نمی کنم ولی این را یک مقوله شخصی ارزیابی نمی کنم. البته می دانی که در گذر زمان همه چیز امکان پذیر است ولی فقط در ذهنیت ایرانی ماست که تو امروز اینی و فردا آن چه دیگر، و اهمیتی هم ندارد که این دو 180 درجه با یک دیگر تناقض دارند! چنین تغییر شگرفی در واقعیت ممکن نیست. آن چه که به واقعیت نزدیکتر است این که ما طرفین این رابطه به تلخی کشیده شده، در یکی از این دو ارزش گذاری اشتباه کرده بودیم. یعنی یا زمانی که به سر یک دیگر قسم می خوردیم، اشتباه می کردیم و یا الان که می خواهیم رگ گردن یک دیگر را بجویم. به خصوص اگر تو سرعت این دگرگونی

های ما را در نظر داشته باشی. ولی ما و اشتباه! اختیاردارین! ندیده ای و نخوانده ای که در این فرهنگ واره سیاسی ما هر کاری که می کنیم، آره دوست من، هر کاری، درست است و مو لای درزش نمی رود!

عبرت آموز نیست! که تعجب هم می کنیم که چرا در این بیغوله فرهنگی زندگی می کنیم؟

شاید به من ایراد بگیری که من چرا یک نامه خصوصی به یک دوست را انتشار بیرونی می دهم. اجازه بدهم توضیح بدهم. برای این کار، دلیل و یا بهانه خوبی هم دارم که اندکی عمومی تر است. این مقوله به ظاهر کاملاً شخصی بین تو و همسرت، به بهترین صورت ممکن، نشانه یک بیماری جدی فرهنگی در میان ماست. درست حدس زده ای. همان استبداد جان سخت درونی مان را می گویم. این بیماری، ابعاد مختلفی دارد و همه ابعادش مشکل آفرین اند. عمده ترین بعد این بیماری، بی پرنسیپی ماست و در کنارش، کینه ورزی های کور، و باز در بالای سرش، مسئولیت گریزی ما در برابر آن چه که می کنیم و یا می گوئیم. بالاخره، ناهمخوانی نه فقط حرف با ادعا که حتی حرف با حرف، روشن خواهد شد که چه می گویم.

اجازه بده بی پرده بنویسم که من از آن چه که در نامه ات در باره همسرت نوشته ای، اصلاً خوشم نیامده است. نه این که فکر کنی من کاسه داغ تر از آش شده ام. نه. اگر تو از او انتقاد می کردی، من به کارت ایرادی نداشتم. چون انتقاد کردن از منظری که من به دنیا

می نگرم، نشانه احترام منتقد به کسی است که از او انتقاد می کند. ولی تو از او انتقاد نمی کنی. کاش انتقاد می کردی! چون اگر انتقاد می کردی، می توانستی به او کمک کنی تا کمتر اشتباه بکند و سعی کند آدم بهتری بشود. تو که از چرخش 180 درجه ای همسرت شکوه می کنی، در نظر نگرفته ای که خود تو هم یک چرخش 180 درجه خورده ای، آن هم نه در گذر زمان بلکه در یک چشم برهم زدن. و این به گمان من پرسش بر انگیز است. من که علت این چرخش حیرت آور ترا درک نمی کنم. یادت هست دو هفته پیش در نامه ای دیگر در باره همسرت چه نوشته بودی؟ آیا تنها این اوست که این همه گرفتار دگردیسی شده است و یا تو هم هستی که اصلا به یادت نیست که در قبل از این چشم بر هم زدن، در باره او و قابلیت هایش چه فکر می کرده ای؟ به یک معنا، این مسئله شخصی است ولی، نه، شخصی نیست و من به همین قلم قسم اصلا به خاطر شخصی بودنش آن را در این جا مطرح نمی کنم. بلکه، این نکته را به این خاطر مطرح می کنم تا گفته باشم که این نکته به ظاهر شخصی، نشان دهنده یک وجه خیلی عمومی، یعنی بی پرնسیبی ارزشی ماست. در یک سطح گسترده چرا این وجه شخصی، اهمیت عمومی دارد؟ برای این که اکثریت قریب به اتفاق ما این گونه ایم. پس، خواهش می کنم فکر نکن جا گیر آورده ام به تو بتازم. نه دستم بشکند و خاک بر دهان من اگر این هدفم باشد. نه، من به گمان خودم از یک بیماری عمومی حرف می زنم. اگر یک

مسئله شخصی ترا را بهانه کرده ام چون می دانم این نوع مسائل شخصی در انحصارتو نیست بلکه دیگران هم از این نوع مسایل دارند و من به عقل ناقص خودم دارم، ابعاد عمومی این مسائل شخصی را باز می کنم... یعنی نه آن وقتی که از کسی تعریف و تحسین می کنیم این کارها اساس و پایه ای دارد و نه آن وقت که به تکذیب کسی بر می خیزیم. وقتی می گویم این حرف شخصی ام، شخصی نیست، بی خود نمی گویم... حالا شما، بیائید همین بی اصولی ارزشی را اندکی کلیت بدهید... نتیجه اش این می شود که برای نمونه، این هفته، آقای رفسنجانی « عالیجناب سرخپوش » می شود و آمر اصلی قتل های زنجیره ای، و چند روز بعد، در دور دوم انتخابات، کسی است که آمده است تا ایران را نجات بدهد و « نقش تاریخی » ایفاء نماید! وقتی کلیت می دهی نتیجه این می شود که آقای معین اعلام می کند که زیر بار « حکم حکومتی » نمی رود ولی دوزخ بعد، می کوشد زیر بار حکم حکومتی رفتن را با تحریف تعریف « حکم » ماست مالی کند! نمی دانم خنده دار است یا گریه آور که از تقلبات که بگذریم، همین دوستان در تحیرند که چرا آن مردمی که در انتخابات شرکت کرده اند به آنها رای نداده اند! اول، چرا مردم آزاد نیستند به هر که دوست دارند رای بدهند! این یک سؤال و اما، نکته دوم، خواب بودید، صحت خواب! با این ارزش شکنی های شما، به کدام یک از وعده های شما باید دل می بستند که رای شان را به شما بدهند!

بازتاب دیگر این بی‌پرنسیبی ما، خشونت یا همان چماق‌زبانی است و یا از واژگان این روزها اگر استفاده کنم، همین این که با کسی هم اندکی «چپ» می‌افتیم، مستقل از این که در باره‌شان در گذشته چه می‌اندیشیده‌ام، «تخریب شخصیت و حیثیت» آن کس که اکنون با او موافق نیستیم، می‌شود کار اصلی و اساسی ما. البته نه اینکه این هم تازه باشد. به هیچ وجه. در سال‌های بعد از انقلاب بهمن، انشعابات سازمان‌های سیاسی را در نظر بگیر. تا دیروز قرص سیانور به زیر زبان مدافع یک دیگر بودند ولی وقتی با هم اختلاف پیدا کردند، تا سرانجام کشتن و هفت تیر کشی به روی یکدیگر هم کوتاه نیامدند! این فاجعه‌ها را به یاد نداری؟

و حالا در این رابطه خصوصی تو، که به واقع یک برش میکروسکوپی از همین فرهنگ و از همین جامعه ماست، تو آرزو داری که «سربه‌تنش نباشد!» آخر دوست عزیز این که نوشته‌ای، انتقاد است یا نفرین! آیا به راستی، اسم این شیوه برخورد را «انتقاد» می‌گذاری؟ دون‌شان و شخصیت تو نبود و نیست که زبانت را به این دشنام‌ها آلوده بکنی!

یکی دیگر از پی‌آمدهای این فرهنگ واره، تداوم همین سنت منحوس سیاه و سفید‌دین‌های ماست، این ثنویت در عرصه نظری که به واقع از نظر فرهنگی و بالندگی آن، زمین‌گیرمان کرده است. ما در این آباد شده، یا مذهبی هستیم و یا ضد مذهب، یا چپ ایم یا ضد چپ،

یا شاه الهی می شویم یا ضد سلطنت، و وقتی هم ضد می شویم، بدیهی است که «ضد» ما حق حیات ندارد. بین تو تا دوهفته پیش که چیز دیگری می گفتمی. الان چه شد که در این فاصله کم، این گونه می نویسی؟ آن وقت دوستان و عزیزان درامی بینی که چراغ به دست به دنبال «علل استبداد در ایران» می گردند! راستی که خواب تان خوش دوستان و دنیا به کام: آئینه ای مگر در بساط شما نیست!

جامعه و دولت و سیاست چیست، به غیر از همین؟ یعنی حالا که نمی توانید با هم زندگی کنید، باید گردن یک دیگر را بزنید؟ آخر این چه پس زمینه منحنی فرهنگی است که ولش نمی کنیم! فکر نکن فقط تو این گونه ای! نه، ما این گونه ایم. و این به راستی یک بلیه فرهنگی ماست. و ما هم چنان با بی خیالی از کنارش می گذریم.

خلاصه دوست عزیزم، امیدوارم از این نامه ام نرنجیده باشی. من ترا بهانه کردم تا حرفهای خودم را بزنم. حرفهایی که خیلی وقت بود روی دلم انباشته و داشتند خفه ام می کردند. اگر از دست من کاری بر می آید که بیایم و پای صحبت شما بنشینم، خبریده. قول می دهم «داور» منصف و بی طرفی باشم و نگذارم شما دو تا خیلی به یک دیگر بپرید.

وقت و حوصله داشتی باز هم چند کلمه ای بنویس
دنیا به کام

فهرست منابع:

- آدمیت، فریدون:** *ایدئولوژی نهضت مشروطیت ایران، جلد دوم:*
مجلس اول و بحران آزادی، تهران، نشر روشنگران، بی تا
- آدمیت، فریدون، ناطق، هما:** افکار اجتماعی، سیاسی و اقتصادی
در اسناد منتشر نشده دوران قاجار، انتشارات آگاه، تهران، 1357
- اصفهانیان، کریم** (به کوشش): مجموعه اسناد و مدارک فرخ خان
امین الدوله، تهران 1350
- اعتمادالسلطنه:** روزنامه خاطرات... تهران 1350.
- ایوانف، م.س:** *انقلاب مشروطیت ایران*، چاپ خارج از کشور، بی
تاریخ،
- برزگر، علی اصغر:** *تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس در دوره رضا
شاه*، ترجمه کاوه بیات، تهران، انتشارات پروین، 1372،
- ترکمان، محمد:** نگاهی به اموال منقول و غیر منقول رضاشاه، *تاریخ
معاصر ایران*، کتاب هفتم، بهار 1374،
- تیموری، ابراهیم:** عصر بی خبری یا تاریخ امتیازات در ایران، تهران
1332.
- راوندي، مرتضی:** تاریخ اجتماعی ایران، جلد سوم، تهران 1356
- ستاره سرخ:** « مجلس هفتم یا پارلمان « پهلوی»، در ستاره سرخ،
سال اول، شماره 2-1، صص 57-68

سیف، احمد: استبداد، مسئله مالکیت و انباشت سرمایه در ایران،
نشر رسانش. 1380.

سیف، احمد: «استبداد و فروپاشی اقتصاد ایران، 1500-1800»
در کتاب: الی کدوری و سیلویا هایم (ویراستار): مقالاتی درباره تاریخ
اقتصادی خاورمیانه، فرانک کاس، لندن، 1988 (به انگلیسی)
صفائی، ابراهیم: «نقش انگلیس در برپایی رژیم مشروطه در ایران»
در، *نهضت مشروطیت ایران*، موسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران،
تهران تابستان 1378

طباطبائی، سید جواد: زوال اندیشه سیاسی در ایران، تهران 1373
طباطبائی، سید جواد: درآمدی فلسفی بر تاریخ اندیشه سیاسی
در ایران، تهران، 1367

طباطبائی فر، سید محسن: نظام سلطانی از دیدگاه اندیشه
سیاسی شیعه، نشر نی، 1384

فرازی، عبدالوهاب: اندیشه های سیاسی سید جعفر کشفی،
قم، 1378

فشاهی، محمدرضا: گزارشی کوتاه از تحولات فکری و اجتماعی در
جامعه فئودالی ایران، تهران، 1354

قاضی مرادی، حسین: استبداد در ایران- تهران 1380

گیمن، دوشن: *دین ایران باستان*، ترجمه رویا منجم، تهران،
1375/1372

لرد گري: گزارش رسمي، در اسناد و مدارك پارلماني، وزارت امور
خارجة بریتانیا، 1910 جلد 17 و ص 573
لمبتون، ان : مالک و زارع در ایران، 1969 [انگلیسی]
مصدق، محمد: « نطق ها و مکتوبات دکتر مصدق در دوره هاي
پنجم و ششم مجلس شوراي ملي » چاپ خارج از کشور، 1349.
منتیسکیو: روح القوانين، 1975، (به انگلیسی)
هنوي، یونس: گزارشي تاريخي از تجارت بریتانیا در بحر خزر، لندن،
2 جلد، 1754

¹ البته من در این جا دارم از سالهای فراوانی حرف می زنم که مردم یک نیم چه انتخابی داشتند. الان با کمبود بیشتری که در بازار هست، شاید این نکته دیگر وارد نباشد. چند سالی است که ایران را ندیده ام..